| | |
|---|---|
| بنهیم پخته زین بزم خامی | که باشد بر کفش زان باده جامی |
| چو رفت از دست هم جام و باقی | بجا جز هم نماند هیچ باقی |
| بیا جامی رها کن شرمساری | ز صاف و درد پیش آر آنچه داری |

## افتتاح نامه بنام نامی یگانه

| | |
|---|---|
| بنام آنکه نامش حرز جانهاست | ثنایش جوهر تیغ زبانهاست |
| زبان در کام کام از نام او یافت | نم از بهر چشمه انعام او یافت |
| خرد را از نموده دبستان مو [illegible] | هزاران نکته باریک چون مو |
| پی آن [illegible] کرده | ز دندان شانه را دندانه کرده |
| تعالی [illegible] | [illegible] |
| فلک را [illegible] | [illegible] |
| مرتب ساز سقف چرخ دوار | فراز چار دیوار [illegible] |
| بنا فکن غنچه گل را نافه پیوند | ز گل بر شاهد گلبن حلی بند |
| قصب باف عروسان بهاری | قیام آموز سرو جویباری |
| بلندی بخش سر همت بلندی | به پستی افکن سر خودپسندی |
| گناه آمرز رندان قدح خوار | بطاعت گیر پیران ریاکار |
| انیس خلوت شب زنده داران | رفیق روز محنت گذاران |
| [illegible] لطف او ابر بهاری | کند خار و چمن را آبداری |
| ز کان جود او باد خزانی | کند فرش چمن را زرفشانی |
| ز شکرش پر شکر کام شکرخوان | ز قهرش زهر حسرت(؟) تلخ خوان |
| وجودش آن فروزان آفتابست | که ذره ذره از وی نوریابست |

گر از خورشید شد او نهان روی — قدر در عرصه‌اش پوشان گوی
بهاران منت هستی شد آمد — که هست از فیض او هستی و آمد
ز بام آسمان تا مرکز خاک — اگر صد ره بپایی وهم و ادراک
فرود آیند یا بالا شتابند — ز چنگش ذره‌ای بیرون نیابند
ز بیچونیش چون و چند ها است — بلندان با علو قدر او پست
مبرا ذاتش از چونی و چندی — منزه تر ز پستی و بلندی
خرد در ذات او آشفته رائی — طلب در راه او بی دست و پائی
اگر ننهد ز لطف خود قدم پیش — شود ز دو دوری یا دمیدم پیش
چو خیزد صد بست صیت جلالش — بود در بارگاه لایزالش
ملک شرمنده از نادانی خویش — فلک حیران ز سرگردانی خویش
همان بهتر که ما ستی هوسناک — کنیم آیینه از زنگ هوس پاک
ز بیهوده و بیشی گزینیم — پس زانوی خاموشی نشینیم

## ترغیب بر دلائل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب بتأمل در آن فرمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی — کنی مانند طفلان خاکبازی
تویی آن دست‌پرور مرغ گستاخ — که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
چرا زان آشیان بیگانه گشتی — چو دونان چغد این ویرانه گشتی
بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک — بپر تا کنگر ایوان افلاک
ببین در رقص ازرق طیلسانان — ردای نور بر عالم فشانان
همه دور شبانروزی گرفته — بمقصد راه فیروزی گرفته
ولی یکسر چو گوی از جنبش خاص — بچوگان ارادت گشته رقاص

دلائل هستی او تعالی

یکی از غرب رو در شرق کرده | یکی در غرب کشتی غرق کرده
شده گه صاحب یک هنگامه روز | یکی شب را شده هنگامه افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته | یکی سررشته دولت گسسته
چنان گرصاعد و در منزل بریدن | کزین جنبش ندارند آرمیدن
ز رنج راه شان فرسودگی نه | میان راه جو پا سودگی نه
چه داند کس که چندین در چه کارند | همه تن رو شده رو در که آرند
بهر دم تازه نقشی می‌نمایند | ولیکن نقشبندی را نشایند
عنان تا کی بدست شک سپاری | بهر یک روی بداری آرسی
دلیل آسا در طلب یقین زن | نوای لا احب الآفلین زن
قلم بر هم و ترک هر شکی کن | رخ وجهت بهی در یکی کن
یکی بین و یکی دان و یکی گوی | یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی
ز ذره بدو روی دراهی است | بر اثبات وجود او گواهی است
شاهد دل هر هوشمندی | که باشد نقشها را نقشبندی
زاران نقش پیداست | نیاید بی قلم زن یک الف راست
درین و ... بیافت خشتی | برون از قالب نیکو سرشتی
نخست از کلک ... بیان نخست است | که آنرا دست دانائی سرشت است
ز روی خشت چون این حرف خوانی | ز حال خشت زن غافل نمانی
بعالم این همه مصنوع ظاهر | بصانع چون نه ای مشغول خاطر
چو دیدی کار رو در کارگر آر | قیاس کارگر از کار بردار
دم آخر گزان کس بگذر نیست | سر و کار تو جز با کارگر نیست
بدو دار از همه روی ارادت | در و چو ختم کارت بر سعادت

دلائل هستی او تعالی

## دست بر داشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم
ز بیم نیستی آزاده بودیم

نخست از نیست ما را هست کردی
بنقش آب و گل پابست کردی

ز ضعف و ناتوانی وارهاندی
ز نادانی بدانائی رساندی

فرستادی بما روشن کتابی
بامر و نهی فرمودی خطابی

میان نیک و بد تخلیط کردیم
گهی افراط و گه تفریط کردیم

ره فرمودها کم سپردیم
بنا فرمودها پا فشردیم

تو نگذشتی ز دستور عنایت
نه پوشیدی ز ما نور هدایت

بدان نور از تو گیرم کوششی نیست
چه حاصل زانکه از ما کوششی نیست

ز ناکوشیدن خود در خروشیم
بده توفیق کوشش تا بکوشیم

چو دانا همچو نادان گشته غرقست
ز دانش تا بنادانی چه فرقست

ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ
مکن بر ما ره حسن عمل تنگ

دران تنگی که ما باشیم و آهی
ز رحمت سوی ما بگشای راهی

ازان ره خوان بسو درگاه ما را
بپایان بر برون همراه ما را

## تخصیص مناجات بناظم بی دستیاری مشارک و سهیم

من آن مرغم که دام و دانه‌ام نیست
فسون و چشم و افسانه‌ام نیست

تو آن کاسباب ما را ساز کردی
در نعمت بروی ما باز کردی

کرامت کردی از خدمت سپیدی
بتوفیق سجودم سربلندی

براهت سرمه سا کردی جبینم
کشیدی سرمه چشم راه بینم

## مناجات

زبانم را بذکر خود گشادی | دلم را ذوق یاد خویش دادی
بشیرینی چو بی از زبانم | نهادی لقمه خوشش در دهانم
نه بر دندان از و کوبی رسیده | نه از خوردن گلو رنجش کشیده
بشکر آن شکر گفتاریم ده | ز تلخی رسته شیرین کاریم ده
به گفتن زبان من مگردان | زبان من زبان من مگردان
ز کلکم گر چه حرف خطائی | گران پیش آیدم چون چرائی
خط عفوم بزن حرف خطا کش | چو کلکم زان سیه کن در کشاکش
گیاهی ام فا پژمرده تو | ز آب و گل برون آورده تو
سرم هست از هوا هر سوی مایل | ولی پایم بکوی تست در گل
گلی کان پای من گیرد بکوبیست | از آن گل به که بر رنگ و بوی تست
چو غنچه یک دلم گردان درین باغ | چو لاله کن نشانمندم بیک داغ
درین ره جمله هر یکدلی هست | دو دل بودن بجز بی‌حاصلی نیست
نبیند پسته یک مغز خندان | چو بادام دو مغز آزار سندان
چو خوشه پرورد صد دانه در سر | بهر دانه رسد تیغیش بر سر
چو غنچه یکدل آمد آشنا | نیابد با هزاران خنجر آزار
گناهانم اگر از حد برون است | هزاران بار از آن فضلت فزون است
اگر باشد دو صد خرمن گناهم | توانی سوختن از برق آهم
دگر باشد ز عصیان صد کتابم | توانی شستن از چشم پرآبم
بهر تلخی که کردم سرخ دیده | کنون از هر مژه خونم چکیده
خیال روی او از دیده شستیم | ازان رو اشک سرخ آید برویم
نظر گه گشته در بی آبیم گرد | سرشک آبی بروی کارم آورد

| | |
|---|---|
| دو چشم من دو رود دست از ندامت | همین بس آبرویم تا قیامت |
| ازین سودا رسم شاید بسودی | رسان از من به پیغمبر درودی |

## در نعت خواجه مخلوقات سرور کائنات صلی الله علیه وسلم

| | |
|---|---|
| محمد کش قلم چون نامه ساخت | ز میمش حلقهٔ طوق قمر ساخت |
| خط لوح عدم زان حرف حک شد | از آن سر حلقهٔ ملک و ملک شد |
| نواندیشد ز سر حاشش آگاه | خرد با حیله دانش هش بند |
| درین در هست دینش هست روشن | بهشتی روضه از هشتا گلشن |
| چو پا آراست از خلخال دانش | سر دین پروران شد پایمالش |
| چه نامست اینکه در دیوان هستی | برو نگرفت نام پیش دستی |
| زبانم چون ازو حرفی سراید | دل و جانم ز لذت بر سر آید |
| چو نامش نیست نام آور چه باشد | مکرم تر بود از هرچه باشد |
| مکرم شد ز عالم نسل آدم | مکرم تر ویست از هر مکرم |
| خدا بر سروران سرداریش داد | ز خیل انبیا سالاریش داد |
| چو آدم در ره هستی قدم زد | ز مهر روی صبح آسایش دم زد |
| ز جودش گر نگشتی راه مفتوح | بجودی کی رسیدی کشتی نوح |
| خلیل از وی نسیمی یافت کآتش | برو شد چون گلستان خرم و خوش |
| مسیح از مقدمش مژده گوئی | کلیم از مشعل او شعله جوئی |
| بمصر جاهش از کنعان رسیده | غلامی بود یوسف زر خریده |
| درآن وادی که صالح ناقه کش بود | بیاد محملش ناقه خوش بود |
| ز بستان وفا آزاد سروی | ز باغ اصطفا رعنا تذروی |
| قدش را پایهٔ گردون خرامی | لبش را مایهٔ [illegible] |

به بالا سایبان چتر سحابش / چو زرین قبه بر سر آفتابش

چو شه را بر سر سپهر اشارت / زد از سایه به سحر بشارت

دو نون شد دو رهم از حلقه ماه / چهل را ساخت شصت او و پنجاه

بلی چون دست و تنش تیر قلم شست / رقم زد خوانش بر سر انگشت

به پیوندش خط ولی زد خط به تنجیل / به کلک نسخ بر تورات و انجیل

خرامان سرو او از سایه آزاد / جهان در سایه آن سرو آباد

ز سایه بود برتر پایه او / زمین تا آسمان در سایه او

تنش را بود از جان پاک مایه / ندید از جان کسی بر خاک سایه

فلک همچون زمین شد سایه وارش / از آن افتاد در پا سایه وارش

بسنگ از دست دشمن لعل او خست / بشست از رنگ پشت چشمه شکست

اگر بی‌گوهر شد ز چشم بر خام / چو بشر سه ساخت روشن چشم اسلام

دهانش بود از در حقه سیم / شماره چون درج مرجان حقه در

یکی دینار بود از علم و فرهنگ / محک آیتی دینارش آن سنگ

چو شد معیار او آن سنگ کاری / نشد ظاهر بجز کامل عیاری

پی دیوار ایمان بود کارش / ولی شد چار دیوار از چار یارش

کجا در راه دین در دو آزمای / که تا یابد سپهر دین دوای

دوای جان جامی در غم شان باد / دلش همواره غم پرور شان باد

اصحاب ۱۲

## در معراج رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم

شبی پیرایه صبح سعادت / ز دولتهای دنیا افزون یاد

ز قدر او شبانی لیلة القدر / ز نور او سپیده لیلة البدر

ماننده و شبیه ۱۲

سواد طره اش ظلمت ده حور / بیاض چهره اش نور علی نور

نشستش چند سنبل شانه کرده / سوالش اشک شبنم دانه کرده

بهشت آسا ز ثوابت چرخ سیار / ببسته در جهان درهای ادبار

گرفته گرگ و میش آرام در وی / گوزن و شیر با هم رام در وی

طریقش را چو صبح خندان ز انوار / گریزان روز محنت زو شباشب

درین شب آن چراغ اهل بینش / سزای آفرین از آفرینش

چو دولت شد ز بدخواهان نهانی / سوی دولتسرای ام هانی

به پهلو تکیه بر مهد زرین کرد / زمین را مهد جان نازنین کرد

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب / ندیده چشم بخت این خواب در خواب

درآمد ناگهان ناموس اکبر / سبک رو تر ز طاوس اخضر

سر و بالید بر گاهی خواجه برخیز / که امشب خوابت آمد دولت انگیز

برون بر یک زمان زین خوابگه رخت / تو بخت عالمی بیدار به بخت

پی راه عزیمت کردم اینک / براق برق سیر آوردم اینک

جهنده بر زمین خوش باد پایی / پرنده بر هوا فرخ همایی

چو عقل فلسفی ادراک گردی / چو فکر هندسی گیتی نوردی

نه دست کس عنان او رسیده / نه از پای رکابش گشته سوده

جوان دل گر بتان وار و فراغی / ندیده ران او آسیب داغی

گریش مالیده آخور بهر خوردن / گرفته شغل او گردون بگردن

ز دیش بر تنگ پشت تازنیش / ندیده رنج از کس پشت زینش

ازان دولتسرا چون خواجه دین / خرامان شد بعزم خانه زین

شد از سبوحیان گردون صدا او / که سبحان الذی اسری بعبده

[illegible]

زد از سم آن براق برق رفتار | ز کرسی بر سر افلاک در صد وار
---|---
زد آتش در نهم شطر بلکه گنبد | زد و در حلقه اقصی حلقه بر در
در آن مسجد امام انبیا شد | صف پیشینیان را پیشوا شد
وز آنجا شد برین فیروزه خرگاه | چو هاله حلقه زد پیرامنش ماه
کشیدش بر جبین داغ غلامی | برآمد ز انگشتش نام تمامی
وز آنجا شد ببالا تر سبک خیز | عطارد ورق الفقر قلم عطار ریز
وز آنجا ساخت سوی زهره آهنگ | بدامان دف افشان زهره و چنگ
بقصر شمس شد پا زین گرایه | چهارم چرخش آمد رد آفتابه
چو رو زد پنجمین تنش گام | گرفت از لعل نوشینش بهره بهرام
فشاند از لعل لب بر مشتری در | شد از گوهر چو حقه مشتری پر
بهفتم کاخ چون نعلین سود | زحل حل باخت مشکل که بود
وز آنجا چون بشاخ سدره ره جست | ز ره بدان پر جبریل شد سست
وز آنجا قصر هشتم ساخت مسکن | ثوابت را ازو شد چشم روشن
بنات النعش چو دین لب گشودند | به نثر و نظم خود او را ستودند
ز مهر شمع رویش شد ... | چو پروانه بگردش گشت دایر
فتاد از شوق سرو دلربا پیش | چو سایه بستر ... زیر پا پیش
چو شد بر چرخ اطلس عرش ... | بپا انداز شد ... اطلس خویش
شد ... سر ... | ز رفرف حجله ... بود ...
چو رفرف شد ... | گرفت از دست رفرف عرش ...
بدست عرش ... چون قصه بگذاشت | علم بر لامکان ... افراشت
جهت را عرصه از ... رها بید | مکان را مرکب از تنگی حیا بید

تکی سیر دیدن ز پا نیز هست
بپه آن درگاه والا دست بر دست

مکانی یافت خالی از مکان نیز
که تن محرم شود آنجا و جان نیز

قدم زنگ شد ز جان اوست
و چون آلایش مکان او شست

یکی تا شده هم از قید یکی پاک
زلیبیا بیرون و زاندکی پاک

بپایه اگر از دیدن بیرون بود
مپرس از من کیفیت که چون بود

نه چندی گنجد آنجا و نه چونی
فرو بندید از کی لب در فرو سفتی

شنیده آنکه کلامی بی نوا و از
معانی در معانی راز با راز

نه آگاهی از دو کام و زبان را
نه همراهی از و نطق و بیان را

ز درگاهش گوش جان بادور
ز حرفش دست دل کوته انگشت

لباس بر بالای او تنگ
سمند وهم در صحرای او لنگ

زگفتن سیر گشت آن ورز
زبان زین گفتگو باید بریدن

ستد جامی ز خانه خود بیرون پای
و زین دریای جان فرسا برون آی

درین شهد ز گویائی مزن دم
سخن را ختم کن والله اعلم

## لباس ضراعت پوشیدن وقت با شفاعت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم
ترحم یا نبی الله ترحم

نه آخر رحمة للعالمینی
ز محرومان چرا غافل نشینی

ز خاک ای لاله سیراب برخیز
چو نرگس خواب چند از خواب برخیز

برون آور سر از برد یمانی
که روی تست صبح زندگانی

شب اندوه ما را روز گردان
ز رویت روز ما فیروز گردان

ببین در پوستین عنبر بوی جامه / بسر بر بند کافوری عمامه

فرود آور بزانو سر گیسوان را / بگن سایه بپا سرو روان را

ادیم چارمی نعلین پا کن / شراک از رشتهٔ جانهای ما کن

جهانی دیده کرده فرش راهند / چو فرش اقبال پابوس تو خواهند

ز حجره پای در صحن حرم نه / بفرق خاک ره پوسان قدم نه

بده دستی ز پا افتادگان را / بکن دلداری دلدادگان را

اگرچه غرق دریای گناهیم / فتاده خشک لب بر خاک راهیم

تو ابر رحمتی آن به که گاهی / کنی بر حال لب خشکان نگاهی

خوشا کز گرد ره سویت رسیدیم / بدیده گرد از کویت کشیدیم

بمسجد سجدهٔ شکرانه کردیم / چراغت را ز جان پروانه کردیم

بگرد روضه‌ات گشتیم گستاخ / دلم چون پنجره سوراخ سوراخ

زدیم از اشک اهل چشم پر آب / حریم آستان روضه‌ات آب

گهی رفتیم زان ساحت غباری / گهی چیدیم ازو خاشاک و خاری

ازان نور سواد دیده دادیم / وزین بر ریش دل مرهم نهادیم

بسوی منبرت ره برگرفتیم / ز چوبه پایه‌اش زر برگرفتیم

ز محرابت بسجده کام جستیم / قدمگاهت بخون دیده شستیم

بپای هر ستون قد راست کردیم / مقام راستان درخواست کردیم

زداغ آرزویت با دل خویش / زدیم از دل بهر قندیل آتش

کنون گر تن ز خاک آن حریم است / بحمد الله که جان آنجا مقیم است

بخود درمانده ام از نفس خودرای / ببین درمانده چندین ببخشای

اگر نبود چو لطفت دستیاری / ز دست ما نیاید هیچ کاری

قضا هی افگند از راه ما را / خدایا از خدا در خواه ما را

چو مقبول روز رستاخیز خیزد / باتش آبروی ما نریزد

کند با این همه گمراهی ما / ترا اذن شفاعت خواهی ما

چو چوگان سرفگنده آوری رو / بمیدان شفاعت امتی گوی

بحشش اهتمامست کار جامی / طفیل دیگران یابد تمامی

## در تبرک جستن بذکر خواجه عبید الله احرار پیر و مرشد خود

کتاب فقر را دیباچه راست / سواد نوک کلک خواجه ماست

کشی چون لوح ارجمندان / نزد نقشی بدیع از نقشبندان

چو فقر اندر لباس شاهی آمد / بتدبیر عبید اللهی آمد

ز درویشی هر کس را نشانست / ردای خواجگی در باکشانست

نفقر آنرا که لطفش آشنا کرد / ببر گر خرقه بود پشش قبا کرد

جهان باشد بپیش کشت زاری / نمیخواهد ازان جز کشت کاری

ازان دانه کز آدم بنا کام / ز بستان بهشت آمد بدین دام

هزارش مزرعه در زیر کشتست / گزنا رفتن ره بهشت است

دهقان مزرع فشاند تخم انبار / دران عالم نهد انبار خانه

زمین با همتش یک شب خاکست / ز مشت خاک کش الله چه باکست

ز مشت خاک کاندر ره ببیند / بدامانش کجا گردی نشیند

اگر قیصر و گر فغفور چین است / بگرد خرمن او خوشه چین است

بهرجا افگند طرح زراعت / بر مستی گاو او دارد قناعت

دگر افتد قبول همتش مفت / شود گاو زمین و آسمان جفت

ذکر وصف و ثنای مرشد برحق

بحر حسن کوی از فضل بیچون / ز نور آورده گاه از چرخ گردون

فلک را بین کواکب در میانه / ز خرمنهاش یک غربال دانه

بدین‌تا نیش چون داری مسلم / بدان مانند که گویی روح اعظم

اگر خاک مرکب یا بسیط است / بجمله فیض احسانش محیط است

گیاهی بهره ور شد از نوالش / ز قوه سوی فعل آمد کمالش

کمال روح اعظم زین چه باشد / بجز ذم وی این تحسین چه باشد

مقام خواجه برتر از گمان هست / برون از حد تقریر و بیان هست

دلش بحر است ز اسرار الهی / از و یک قطره از مه تا بماهی

ز جنبش چون در آید بحر ذخار / ز جنبش قطره چون آید پدیدار

چو بنشیند مراقب دیده بر هم / ببیند دیده دل از دو عالم

یکی بیند که در قید یکی نیست / وز آن در تنگنای اندکی نیست

نموده روی در بالا و پست او / اگر بسیار و کم هر چه هست او

کند هستی او خویش را گم / ببیند وز دویی چشم تو هم

چو گردد قطره اندر بحر ناچیز / ز بحرش کی بود امکان تمییز

خوش آنانی که سر خاک او نهند / دل و جان بسته فتراک اویند

همه پیرایه از سرمایه او / همه پر نور مه وار از سایه او

مباد اسایه او از جهان دور / ز فقدانش دیده ایام بی نور

نشیند عمر اعدا از ملک کمیش / به بیشی باد از دور فلک پیش

خصوصاً عمر فرزندان ماهیش / مفضل دار از اخلاق کریمش

درین زنگار گون کاخ زراندود / همه یکجی سواد الفضل والجود

جهان آئینه مقصود شان باد / وزان نور قدم مقصود شان باد

## در مدح سلطان حسین

جهان بلکه چه ارواح و چه اجسام / بود شخصی معین عالمش نام

بود انسان درین شخص معین / چو عین باصره بشناس روشن

درین عین آنکه چون انسان عین است / جهان مردمی سلطان حسین است

بزیر این خمیده طاق مینا / دو چشم آدمیت زوست بینا

خوشا چشمی که بینائی ازو یافت / نه بینائی توانائی ازو یافت

فلک صد چشم دارد در ره او / که چشم خود کند منزلگه او

ز روی اوست روشن چشم عالم / ببوی اوست گلشن خاک آدم

بحسن خلق و لطف خلق بی قیل / بود یوسف درین مصر فلک نیل

در اصلابش کرم رسم قدیم است / کریم ابن الکریم ابن الکریم است

شده دیگر از کمال خوبی او / کند پیر فلک یعقوبی او

دو صد کشت امل در هر دیاری / شده سرسبز از هر جویباری

ز کف بهر نوال آورده در مشت / کشیده جویبار از هر سر انگشت

ز دستش کابر دیم هست ازان کم / خروشان باشد ابر و کف زنان یم

نمود لمعه از زرفشان تیغ / نهفته تیغ خود خورشید در میغ

چو گشته برق تیغش پرتو افگن / جهان را کرده چون خورشید روشن

دو دم یکسان برق را گرچه بقا نیست / بقا از تیغ او یکدم جدا نیست

بقای او فنای تیرگیهاست / بنا بد روشنی با تیرگی راست

ز عدل او بوقت خواب شبگیر / کنند قطع از پلنگ خفته نخچیر

ز شب گردی چو یابد گرگ مالش / نهد از دنبه میشش گرد بالش

پی جذب محبت چنگل باز / شود قلاب مرغ تیز پرواز

مدح پادشاه

مدح بادشاه

درخت بیشه بر شاخ و پیوند | اگر شاخ گوزنی را کند بند
کند شیر ژیان مشکل کشائی | به پنجه بخشد از بندش رهائی
کمین گاه بداندیشان بی باک | بود ز اندیشه نا ایمنی پاک
اگر یک پیشه تن برد چون مهر انور | ز مشرق تا بمغرب طشتی پر زر
نیارد هیچ [illegible] تیز | که در طشت زرش بینگرد تیز
چو صبح آنجا که عدل او بخندد | چو ظلمت ظلم آنجا رخت بندد
چو برق آنجا که قهرش بر فروزد | بیک شعله جهانی را بسوزد
خداوندا بپیران جوان بخت | کزایشان هست آسمان چتر [illegible] تخت
بزیر پای تخت شاهیش باد | مبارک چتر ظل اللهیش باد
فلک با چتر او در چاپلوسی | زمین با تخت او در خاکبوسی
خراب آباد عالم باد معمور | باولادش که ماند تا دم صور
بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش | زبان را تاج سر نام رفیعش
زمانش چون علم گشته شهیر | بتعریفش عرب با [illegible]
جهان را تا بلندی هست و پستی | مباد این نام پاک از لوح هستی
دگر شهزاده کز بخت بلندش | بطفلی شد مطیعش تخت فیروز
خرد چون دید جاه و احترامش | همی گیرد آرزو نقش زمانش
درین میدان که با داغالی ارزد | فلک طاس تهی را پر فرح کرد
ز بزمش خور یکی زرین قدح باد | دلش چون نام دائم پر فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال [illegible] مظهریست از آثار [illegible] وحدت پرده در شاخسار [illegible] کثرت آمده

درین خلوت که هستی بی نشان بود | بکنج نیستی عالم نهان بود

ذکر وحدت وجود

وجودی بود از نقش دوئی دور / ز گفت و گوی مائی و توئی دور
جمال مطلق از قید مظاهر / بنور خویشتن بر خویش ظاهر
دل آرا شاهدی در حجلهٔ غیب / مبرا ذات او از تهمت عیب
نه با آئینه رویش در میانه / نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طره‌اش نگسسته تاری / ندیده چشمش از سرمه غباری
نگشته با گلش همسایه سنبل / نبسته سبزه‌اش پیرایه بر گل
رخش ساده ز هر خطی و خالی / ندیده هیچ چشمی زو خیالی
نوای دلبری با خویش میساخت / قمار عاشقی با خویش میباخت
ولی آنجا که حکم خوبروئیست / ز پرده خوبرو در تنگ خوئیست
نکورو تاب مستوری ندارد / چو در بندی سر از روزن برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران / که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقهٔ گل زیر خارا / جمال او کند زان آشکارا
ترا چون معنئی در خاطر افتد / که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن / دهی بیرون ز گفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست / نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس / تجلی کرد بر آفاق و انفس
از و یک لمعه بر املاک تافت / ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
ز هر آئینه بنمود روئی / بهر جا خاست از وی گفتگوئی
همه سبوحیان سبوح گویان / شدند از بیخودی سبوح جویان
ز غواصان این بحر فلک فلک / برآمد غلغلهٔ سبحان ذی الملک
ز ذرات جهان آئینه‌ها ساخت / ز روی خود بهر یک عکس انداخت

وزان لمعه فروغی بر گل افتاد / ز گل شوری بجان بلبل افتاد

رخ خود شمع زان آتش برافروخت / بهر کاشانه صد پروانه را سوخت

ز نورش تافت بر خورشید یکتاب / برون آورد نیلوفر سر از آب

ز رویش روی خود آراسته لیلی / بهر مویش ز مجنون خاسته میلی

لب شیرین بشکر ریز بگشاد / دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

جمال اوست هر جا جلوه کرده / ز معشوقان عالم بسته پرده

سر از جیب مه کنعان برآورد / زلیخا را دمار از جان برآورد

بهر پرده که بینی پردگی اوست / قضا جنبان هر دل بردگی اوست

بعشق اوست دل را زنده کامی / بشوق اوست جان را کامرانی

دلی کان عاشق خوبان دلجوست / اگر داند وگرنه عاشق اوست

الا تا در غلط نافتی که گوئی / که از ما عاشقی و زو نکوئی

توئی آئینه او آئینه آرا / توئی پوشیده او آشکارا

که چون نیکو ببینی عشق ستوده / از و سر بر زده در تو نموده

چو نیکو بنگری آئینه هم اوست / نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست

بچشم تیز بینت هر چه نیکوست / چو نیکو بنگری عکس رخ اوست

من و تو در میان کاری نداریم / بجز بیهوده پنداری نداریم

خمش کین قصه پایانی ندارد / بیان او زبانی دانی ندارد

همان بهتر که ما در عشق پیچیم / که بی این گفتگو هیچیم هیچیم

## تحفل در بیان فضیلت عشق سبقت و بنا بحجه آغاز نظم کتاب بدان پیوستن

دل فارغ ز درد عشق دل نیست / تن بی درد دل جز آب و گل نیست

ز عالم روی آور در غم عشق / که باشد عالمی خوش عالم عشق

ذکر وحدت وجود

غم عشق از دل کس کم مبادا
دل بی عشق در عالم مبادا

فلک سرگشته از سودای عشق است
جهان پر فتنه از غوغای عشق است

اسیر عشق شو کاندیشه این است
همه ساحبدلان را پیشه این است

اسیر عشق شو کازاد باشی
غمش بر سینه نه تا شاد باشی

می عشقت دهد گرمی و مستی
دگر افسردگی و خودپرستی

ز یاد عشق عاشق تازگی یافت
ز ذکر او بلند آوازگی یافت

اگر مجنون نمی زین جام خوردی
که او را در دو عالم نام بردی

هزاران عاقل و فرزانه رفتند
ولی از عاشقی بیگانه رفتند

نه نامی ماند از ایشان نی نشانی
نه در دست زمانه داستانی

بسا مرغان خوش پیکر که هستند
که خلق از ذکر ایشان لب ببستند

چو اهل دل ز عشق افسانه گویند
حدیث بلبل و پروانه گویند

بگیتی گر چه صد کار آزمایی
همین عشقت دهد از خود رهایی

متاب از عشق رو گر چه مجازیست
که آن بهر حقیقت کارسازیست

بلوح اول الف تا نخوانی
ز قرآن درس خواندن کی توانی

## حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم شد مریدی پیش پیری
که باشد در سلوکش دستگیری

بگفت ار پا نشد در عشقت اینجا
برو عاشق شو آنگه پیش ما آی

که بی جام می صورت کشیدن
نیاری جرعه معنی چشیدن

ولی باید که در صورت نمانی
وزین پل زود خود را بگذرانی

چو خواهی رخت در منزل نهادن
نشاید بر سر پل ایستادن

بحمد الله که تا بودم درین دیر
براه عاشقی بودم سبک سیر

چو دایه ناف من بی مشک ببرید
به تیغ عاشقی نافم ببرید

چو مادر بر لبم پستان نهاده
ز خونخواری عشقم شیر داده

اگرچه موی من اکنون چو شیر است
هنوزم ذوق شیرم در ضمیر است

به پیری و جوانی نیست چون عشق
دمد بر من دمادم این فسون عشق

که جامی چون شدی در عاشقی پیر
سبکروحی کن و در عاشقی میر

بنه در عشق بازی داستانی
کزو باشد از تو در عالم نشانی

بکش نقشی ز کلک نکته زایت
که چون از جا روی ماند به جایت

چو از عشق این ندا آمد به گوشم
به استقبال بیرون رفت هوشم

به جان بستم کمر فرمانبری را
نهادم رسم نو سحرآوری را

برآنم گر خدا توفیق بخشد
که نظمم شیوه تحقیق بخشد

کنم از سوز عشق آن نکته رانی
که سوزد عقل حجت نکته دانی

درین فیروزه گنبد افکنم دود
کنم چشم کواکب گریه آلود

سخن را پایه بر جایی رسانم
که بنوازد به احسنت آسمانم

## دسته گل از چمن فضائل عشق چیدن و رشته اتمام سبب نظم کتاب بر آن پیچیدن

سخن دیباچه دیوان عشق است
سخن نوباوه بستان عشق است

به عالم هرچه از نو و کهن زاد
چنین گویند سخندانان [illegible]

خرد را کار و باری جز سخن نیست
جهان را یادگاری جز سخن نیست

سخن از کاف و نون چون سر قلم زد
قلم بر صفحه هستی رقم زد

چو شد کاف قلم زان کاف موجود
گشاد از چشمه شش فواره جود

جهان باشان که در بالا و پستند
ز جوش نشهای آن فواره هستند

سبب اختیار قصه یوسف علیه السلام

چو زان جوشش کند لب تکیه رانی
گلی باشد ز گلزار معانی

زند با نفس و حسنش بدامان
برون آرد ز گلزارش خرامان

کند ره بر در دروازهٔ گوش
فتد از مقدم او هوش مدهوش

کند خاطر باستقبالش آهنگ
در آرد دل بهر چون غنچه اش تنگ

گهی لب را نشاط خنده آرد
گه از دیده نم اندوه بارد

از و خندان لب اندوهمندان
از و گریان شود لبهای خندان

چو این شان الهی بینم از وی
معاذالله که دامن چینم از وی

بدین می شغل گیری ساخت پیرم
به پیرانه سر اکنون شغل گیرم

دهم از دل برون راز نهان را
بخندانم بگریانم جهان را

کهن شد قصهٔ شیرین و خسرو
به شیرینی کشانم خسرو نو

سرآمد نوبت لیلی و مجنون
کسی دیگر سرآید سازم اکنون

چو طوطی طبع را سازم شکرخا
ز حسن یوسف و عشق زلیخا

خدا از قصه‌ها چون احسنش خواند
باحسن وجه ازان خواهم سخن راند

چو باشد شاهدش وحی منزل
نباشد کذب را امکان مدخل

نگردد خاطر از بازار راست نفور
وگر خود گوئی آن را راست مانند

سخن را زیوری جز راستی نیست
جمال مه بجز با کاستی نیست

ازان صبح نخستین بیفروغ است
که لاف روشنی از وی دروغ است

چو صبح راستی از صدق دم زد
ز نور بر آسمان زرین علم زد

بصنعت گر بیاراتی دروغی
نگیرد زان چراغ دل فروغی

چرا دوزی بقد زشت دیبا
گر از دیبا نگردد زشت زیبا

ز دیبا زشت زیبائی نیابد
ولی دیبا سوی زشتی شتابد

سبب اختیار قصه یوسف علیه السلام

رخ گلرنگ را گلگونه باید | کش از گلگونه گلرنگی فزاید
چو گلگونه بروی تیره مالی | نه بیند دیده زان جز تیره حالی
ز معشوقان چو یوسف کس نبودی | جمالش از همه خوبان فزودی
ز خوبان هر کرا شاهی نهادند | ز اول یوسف ثانیش خوانند
نبود از عاشقان کس چون زلیخا | بعشق از جمله بود افزون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید | بشاهی و گدائی عشق ورزید
پس از پیری و عجز و ناتوانی | چو باز از سر تازه شد عهد جوانی
بجز راه وفا و عشق نسپرد | بران زاد و بران بود و بران مرد
زلیخا گرچه محبوب جهان بود | ولی یوسف بخوبی بیش از آن بود
درین نامه سخن رانم ز هر یک | نمایم گوهر افشانی ز هر یک
بهر نقدی کز ایشان گنج سازم | ز حکمت تازه گنجی درج سازم
طمع دارم که گر ناگه شگرفی | بخواند زین محبت نامه حرفی
نتابد نامه سان بر روی من پشت | نراند خامه وش بر حرف من انگشت
بدو را دور گر یابد خطائی | نیارد بر سر من ماجرائی
بقدر وسع در اصلاح کوشد | اگر اصلاح نتواند بپوشد

## داستان شمع جمال یوسفی را در شبستان غیب افروختن و پروانهٔ دل آدم را بمشاهدهٔ آن سوختن

گهرسنجان دریای معانی | ورق خوانان وحی آسمانی
چو تاریخ جهان کردند آغاز | چنین دادند از آدم خبر باز
که چون چشم جهان بینش گشادند | ز ذرات ولادا و را جلوه دادند

صفوف انبیا کجا ایشان بیش ستاده هر صفی بر پایه خویش
صفوف اولیا قائم دگر جای نهاده در مقام سروری پای
گروهی با شکوه پادشاهی بتاج شوکت شاهی مباهی
ستاده صف بصف دیگر خلائق بترتیب خوش و دستور لائق
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد ز هر جمعی تماشای دگر کرد
بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه نه ماه خورشید اوج عزت و جاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز میان جمع شمع آسا سرافراز
جمال نیکوان در پیش او گم چنان کز پرتو خورشید انجم
ردای دلبری افگنده بر دوش فدای خاکپایش صد ردا پوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون ز حد عقل و فکرت پیشه بیرون
بدوشش خلعت لطف الهی بفرقش تاج فر پادشاهی
جبینش مطلع صبح سعادت شب غیب از رخش فرخ شهادت
همه پیغمبران از پیش و از پس ز ظلمتهای جسمانی مقدس
همه ارواح قدسی بی کم و کاست علمها بر کشیده از چپ و راست
درین محرابی خورشید قندیل فگنده غلغل تسبیح و تهلیل
ازان جاه و جلال آدم عجب ماند بعنوان تعجب زیر لب راند
که یا رب این نهال از گلشن کیست تماشاگاه چشم روشن کیست
برو این پرتو دولت چه تافت جمال و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیده تست فرح بخش دل غمدیده تست
ز باغستان یعقوب این نهالست ز صحرای خلیل الله غزالست
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش زمین مصر باشد تختگاهش

فریفتن آدم جمال یوسف علیه السلام

| | |
|---|---|
| زبس حرفی که در رویش عیان است | حسد انگیز خوبان جهان است |
| کند روی ترا آیینه داری | ببخشش انچه در گنجینه داری |
| بگفت اینک در احسان گشادم | ز بخشش داغ جمالش جاودانم |
| ازان خوبی که باشد دلبرا را | دو بخشش باد را یکی مر دیگرا را |
| چو گل باز ذوق فرزندش شگفت | چو بلبل بر گل رویش ثنا گفت |
| پی نسخ بتان درج ار گشاید | خط حسن همه ثلثش نماید |
| پس آوردش بسوی سینه خویش | صفا بخشش از دل بیکینه خویش |
| ز مهر خویشتن کردش خبردار | به پیشانی ز مهرش بوسه زد بار |

## بیان جمال یوسفی از بهارستان غیب بباغستان شهود آوردن و بهم اورا آب دیده یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن

| | |
|---|---|
| درین نوبت که صورت پرستی | زند هر کس بنوبت کوس هستی |
| حقیقت را بهر دوری ظهوری است | ز اسمی بر جهان افتاده نوری است |
| اگر عالم بیک دستور ماندی | بسا انوار کان مستور ماندی |
| گر از گردون نگردد نور خور گم | نگیرد رونق بازار انجم |
| زمستان از چمن بار ار نبندد | ز تاثیر بهاران گل نخندد |
| چو آدم رخت زین صحرا گسست | بجایش شیث در محراب بنشست |
| چو دی هم رخت کرد آغاز ادریس | درین تلبیس خانه درس تقدیس |
| چو شد تدریس ادریس آسمانی | بنوح افتاد دین را پاسبانی |
| بطوفان فنا چون غرق شد نوح | شد این در بر خلیل الله مفتوح |
| چو خوان دعوتش چیدند از آفاق | موفق شد بآن اتفاق اسحاق |

ذکر ظهور سیدنا حضرت یوسف علیه السلام

ذکر ظهور پر نور حضرت یوسف علیه السلام

چو زین ناموس شیخ او راه عدم کوب / زد از کوه هدی کلبانگ یعقوب
چو یعقوب از عقب زین کاروان زد / ز حد شام تا کنعان علم زد
اقامت را بکنعان محمل افگند / فتاده در فزایش مال و فرزند
شمار گوسپندش از بره بیش / دران وادی شبانش از مور و ملخ بیش
نبوت در نبوت گشته پیدا / بتفصیل رسالت شعله آسا
بهشتم پشت واضح گشت یوسف / بماند از وی جهانی در تأسف
پسر بیرون ز یوسف یازده داشت / ولی یوسف میانشان جا جدا داشت
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر / برخ شد ماه گردون را برابر
دمید از بوستان دل نهالی / نمود از آسمان جان هلالی
ز گلزار خلیل الله گلی رست / قبای نازک اندامی بر او چست
در آمد اختری از برج اسحاق / ز روی او منور چشم آفاق
علم زد لاله از باغ یعقوب / ازو هم مرهم و هم داغ یعقوب
غزالی شد شمیم افزای کنعان / ازو رشک ختن صحرای کنعان
ز جان تا بوده بهره مادرش را / ز شیر خویش شستی شکرش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله / دمیدا یاسمن زیرش دو نواله
گرامی دُرّی از بحر کرمی / ز ما در ماند با اشک یتیمی
پدر چون دید حال گوهر خویش / صدف کردش کنار خواهر خویش
ز عمه مرغ جانش پرورش یافت / بگلزار خوشی بال و پرش یافت
قدش آیین خوش رفتاری آورد / لبش رسم شکر گفتاری آورد
دل عمه بمهرش شد چنان بند / که نگسستی از و یک لحظه پیوند
بهر شب خفته چون جان در برش بود / بهر روز آفتاب منظرش بود

پدر هم آرزوی روی او داشت ز مهرش میل خاطر سوی او داشت

جز او کس در دل غمگین نمی‌یافت بجز دیدارش تسکین نمی‌یافت

چنان میخواست کان ماه دل افروز به پیش چشم او باشد شب و روز

بخواهر گفت کای از مهر ورزی بفرقم چون درخت بید لرزی

ندارم طاقت دوری یوسف خلاصم ده ز مهجوری یوسف

بجلوه‌گاه راز من فرستش بمحراب نیاز من فرستش

ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید ز فرمانش بصورت سر نپیچید

ولیکن کرد با خود حیله‌ای ساز که تا گیرد ز یعقوبش بآن باز

بکف ز اسحاق بودش یک کمربند بخدمت بوده در راه خداوند

کمربندیکه هر دستش ببستی ز دست اندازی آفاق رستی

چو یوسف را ز خود دور پدر کرد میان بندش نهانی در کمر کرد

چنان بست آن کمر را بر میانش که آگاهی نشد قطعا از آنش

کمربسته بیعقوبش فرستاد وزان پس در میان آوازه در داد

که گم گشتست آن کمربند ابراهیم گرفتی هر کسی زان راه توهم

بهر جا جستجو و پوی کرده پس آنگه در دو کس رو جوی کرده

چو در آخر بیوسف نوبت افتاد کمر را از میانش چست بگشاد

در آن ایام هر کس کاهل دین بود برو حکم شریعت اینچنین بود

که دزد هر که گشتی پای گیرش گرفتی صاحب کالا اسیرش

دگر باره به تزویر و بهانه چو کرد آماده بردش سوی خانه

بر ویش چشم روشن شاد بنشست پس از چندی اجل چشمش فرو بست

بدو شد خاطر یعقوب خرم ز دیدارش نه بستی دیده برهم

ذکر ظهور سرقه حضرت یوسف علیه السلام

در وصف نسب زلیخا

به بلقیسش رو چو یوسف قبله یابت | ز فرزندان دیگر روی برتافت
به یوسف بود در وحشش راحت اندوز | بیوسف بود چشمش دیده افروز
بیوسف بود هر کاری که بودش | بیوسف بود بازاری که بودش
بلی هر جا کزین سان مه بتابد | اگر خورشید باشد ره نیابد
چگویم کان چه حسن دلبری بود | که بیرون از حد حور و پری بود
مهی بود از سپهر آشنائی | ازو کون و مکان را روشنائی
نه مه هیهات روشن آفتابی | که ازوی بر فلک افتاد تابی
چه میگویم چه جای آفتاب است | که رخشان چشمه‌اش آنجا سراب است
مقدس بود از قید چه و چون | سر از جلباب چون آورد بیرون
جوان بیچون چو زین چون کرد آرام | پی روپوش کرده یوسفش نام
بدل یعقوب گر مهرش نهان داشت | دگر گروش بجان جا جای آن داشت
زلیخائی که رشک حور عین بود | بمغرب پرده عصمت نشین بود
ز خورشید رخش نادیده تابی | گرفتار خیالش شد بخوابی
چو برد دوران غم عشق آور بهر رو | ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

## در وصف نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه هزاران درجه ازان درگذشته

چنین گفت آن سخندان سخن‌سنج | که در گنجینه بودش از سخن گنج
که در مغرب زمین شاهی زمین بوس | همیشه کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او | نمانده آرزوی در دل او
ز فرقش تاج را اقبال مندی | ز پایش تخت را پایه بلندی

## در وصف زلیخا

فلک در حجلش از جوزا کمربند | ظفر با بند بندش سخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت | که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی | فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش | کنم طبع آزمائی با خیالش
ز سر تا پا فرود آیم چو مویش | شوم روشن ضمیر از عکس رویش
ز نوشین لعلش استمداد جویم | ز وصفش آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده | به بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آب خورده | ز سرو جویباری آب برده
به فرقش موی دام هوشمندان | ازو تا مشک فرق اما چه چندان
فراوان موشگافی کرده شانه | نهاده فرق نازک در میانه
ز فرق او دو نیمه نافه را دل | دزو در نافه کار مشک مشکل
فرو آویخته زلف سمن سای | فکنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش دو هندوی رسن ساز | به شمشاد سرافرازش رسن باز
فلک در سر جمالش کرده تلقین | نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده | دو نون سرنگون از مشک سوده
به زیر آن دو نون طرفه دو صادش | نوشته کلک صنع اوستادش
ز صد نون او تا حلقه میم | الف واری کشیده بینی از سیم
فزوده بر الف صفر دهان را | یکی ده کرده آشوب جهان را
شده سیمینش عیان لعل خندان | گشاده سیم را عقده به دندان
ز بستان ارم رویش نمونه | در او گلها شکفته گونه گونه
برو هر جانب از خالی نشانی | چو زنگی بچگان در گلستانی

## در وصف زلیخا

زنخدانش که سیمین بی زکات است / درو چاهی پر از آب حیات است
بزیر غبغب ار دانا برد راه / بود گرد آمده رشحی ازان چاه
قرار دل بود نایاب آنجا / که هم چاهست و هم گرداب آنجا
بیاض گردنش صافی تر از عاج / بگردن آوریدش آهوان باج
برد دوشش زده طعنه سمن را / گل اندر جیب کرده پیرهن را
دو پستان هر یکی چون قبه نور / حبابی خاسته از عین کافور
دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ / کف امیدشان ناسوده گستاخ
ز بازو گنج سیمین در بغل بود / عیار سیم پیش او دغل بود
پی تعویذ آن پاکیزه چون در / دل پاکان عالم از دعا پر
پری رویان بجان کرده سپندش / رگ جان ساخته تعویذ بندش
ز تاراج سران تخت و دیهیم / دو ساعد آستینش کرده پرسیم
کفش راحت ده هر محنت اندیش / نهاده مرهمی بر هر دل ریش
بدست آورده انگشتان قلمها / زده از مهر بر دلها رقمها
دل از هر ناخنش بسته خیالی / فروده بر سپهر بدری هلالی
به پنج انگشت مه را برده پنجه / ز روی پنجه مه را کرده رنجه
میانش موی بل کز موی نیمی / ز باریکی برو از موی بیمی
نیارستی کمر از موی بستن / گران بودیش هم از موی رستن
شکم چون تخته قاقم کشیده / ز نرمی دایه ناف او بریده
سرینش کوه اما سیم ساده / چو کوهی کز کمر زیر اوفتاده
بدان نرمی که گر انگشت دست / برون رفتی خمیر آسا ز انگشت
ز دستافشار زر اکنون همی شو / بیا و سیم دست افشار بشنو

ز زیر ناف تا بالای زانو — نگویم نکته از کشف با تو

نداده در حریم آن حریمگاه — حصار عصمتش اندیشه را راه

سخن رانم ز ساق او که چون است — بنای حسن را سیمین ستون است

بنام ایزد عجب گلدسته نور — ولی از چشم هر بی نور مستور

صفای او نمود آیینه را رو — درآمد از ادب پیشش بزانو

ازان آیینه همزانوی او شد — که فیض نوریاب از روی او شد

بود هرکس که همزانو نشیند — رخ دولت دران آیینه بیند

قدم در لطف نیز از ساق کم نیست — چو او در لطف کس ثابت قدم نیست

چنان بودی چو شمع چست چالاک — قدم از پاشنه تا پنجه نازک

که گر بر چشم عاشق کردیش جای — شدی پرآبله زاشکش کف پای

ندانم از زر و زیور چه گویم — که خواهد بود قاصر هرچه گویم

ز زیور خود که وصف آن همی کرد — که زیور را جمالش زیوری کرد

پر از گوهر بناگوش آنچنان داشت — که در هر یک خراج کشوری داشت

در و لعلش که بود آویزه گوش — همی برد از دل و جان لطف و هوش

اگر بگسیختیش گوهر ز گردن — شدی گنج جواهر جیب و دامن

مرصع موی بندش گر قفا بود — هزاران عقد گوهر را بها بود

نه گر لطفش گرفتی یاره را دست — که یارستی ز دستانش برون جست

نیارم بیش ازین از زر خبر داد — که شد خلخال و اندر پایش افتاد

گهی در عشوه مسند نشینی — ز دیبا دیبه رومی چینی

گهی در جلوه ایوان خرامی — ز زرکش حله مصری و شامی

بهر روزی نوی کافکند پرتو — نموده بر تنش هر خلعت نو

در وصف زلیخا

در صفت زلیخا بجمال
یوسف علیه السلام

| | |
|---|---|
| بیک جنبش دو باره سر فسوده | چو سر بر زانو زانو بر جبین نموده |
| زبان بوس سران دامن کشیده | بدین دولت مگر دامن رسیده |
| نداده دست غیر پیراهنش را | که در آغوش خود دیدی تنش را |
| بسی سروان هوا داریش کردند | پریرویان پرستاریش کردند |
| ز همزادان هزارش حورزاده | بخدمت روز و شب پیشش ستاده |
| نه هرگز بر دلش باری نشسته | نه یکبارش بپا خاری شکسته |
| نبوده عاشق و معشوق کس را | نداده ره بخاطر این هوس را |
| بشب چون نرگس سیراب خفتی | سحر چون غنچهٔ خندان شکفتی |
| بسیمین لعبتان از خردسالان | بصحن خانه چون رعنا غزالان |
| دلی فارغ ز لعب چرخ دوار | نبودی غیر لعبت بازیش کار |
| بدینسان خرم و دلشاد بودی | وزین غم خاطرش آزاد بودی |
| کش از ایام بر گردن چه آید | وزین شبهای آبستن چه زاید |

## در بیان منام دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسفی را و کشتهٔ عشق وی شدن

| | |
|---|---|
| شبی خوش همچو صبح زندگانی | نشاط افزا چو ایام جوانی |
| ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده | حوادث پای در دامن کشیده |
| درین بستانسرای پر نظاره | نمانده باز جز چشم ستاره |
| زبان بسته جرس جنبان جرس را | ربوده دزد شب هوش عسس را |
| سگان را طوق گشته حلقهٔ دم | دران حلقه ره فریادشان گم |
| ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده | ز بانگ صبح نای خود بریده |

در فریفتن زلیخا بر یوسف علیه السلام

ز کنگر دار کاخ شهریاری / چو حارس دید شکل کوکناری

به بیداری نمانده دیگرش تاب / خواص کوکنارش کرده در خواب

نشسته از دهل کوبی دهل کوب / هجوم خواب دستش بسته بر چوب

نکرده موذن از گلبانگ یا حی / فراش غفلت شب خفتگان طی

زلیخا آن لبهای شکرناب / شده پر نرگس از شیرین شکر خواب

سرش سوده ببالین جعد سنبل / تنش داده به بستر خرمن گل

زبالین سنبلش در هم شکسته / بگل تار حریرش نقش بسته

بخوابش چشم صورت بین غنوده / ولی چشم دگر از دل گشوده

درآمد ناگهان از در جوانی / چه میگویم جوانی نی که جانی

همایون پیکری از عالم نور / بباغ خلد کرده غارت حور

ربوده سر بسر حسن و جمالش / گرفته یک بیک غنج و دلالش

کشیده قامتی چون تازه شمشاد / بآزادی غلامش سرو آزاد

فرو آویخته زلفی چو زنجیر / خرد را بسته دست و پای تدبیر

فروزان لمعه نور از جبینش / مه و خورشید را رو بر زمینش

مقوس ابرویش محراب پاکان / بعنبر سایبان بر خوابناکان

بکحل نرگسش از سرمه تا ناز / زمژگان بر جگرها ناوک انداز

دو لعلش از تبسم در شکر ریز / دهانش در تکلم شکر آمیز

بریق درش از لعل درافشان / چو از گلگون شفق برق درخشان

بخنده از ثریا نور می ریخت / نمک از پسته بر شور میریخت

ذقن چون سیبی از غبغب معلق / ز سیب آویخته آب معلق

نگار رخش از مشک داغی / گرفته آشیان زاغی بباغی

و شیفتن زلیخا بر یوسف علیه السلام

رخش ماهی سپهر اوج فردوس ‌ ‌ ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس

زلیخا چون برویش دیده بگشاد ‌ ‌ بیک دیدارش افتاد انچه افتاد

جمالی دید از حد بیشتر دور ‌ ‌ ندیده از پری نشنیده از حور

ز حسن صورت و لطف شمائل ‌ ‌ اسیرش شد بیکدل نی بصد دل

بهشتم سالگی دیده بخوابش ‌ ‌ مقید کرد دل را با طنابش

گرفت از قامتش در دل خیالی ‌ ‌ نشاند از دوستی در دل نهالی

ز رویش آتشی در سینه افروخت ‌ ‌ وزان آتش متاع صبر دل سوخت

وزان عنبر فشان گیسوی دلبند ‌ ‌ بهر مو رشته جان کرده پیوند

ز طاق ابرویش با ناله جفت ‌ ‌ ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت

دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت ‌ ‌ ز دندانش مژه عقد گهر ساخت

ز سیمین ساعدش شست از خرد دست ‌ ‌ میانش را کمر در بندگی بست

برویش دید مشکین خال دلکش ‌ ‌ نشست از وی سپند آسا بر آتش

نسیب غبغبش آسیب جان دید ‌ ‌ بدینسان سیب آسا کی توان چید

تعالی ایزد چه زیبا صورتی بود ‌ ‌ که صورت کاست اندر معنی افزود

زلیخا از زلیخائی رمیده ‌ ‌ ازان معنی بصورت آرمیده

ازان معنی اگر آگاه بودی ‌ ‌ یکی از واصلان راه بودی

ولی چون بود در صورت گرفتار ‌ ‌ نشد در اول از معنی خبردار

همه در بند پنداریم مانده ‌ ‌ بصورتها گرفتاریم مانده

ز صورت گر بمعنی ره نماید ‌ ‌ کجا یک دل بسوی صورت گراید

یقین داند که در کوزه نمی هست ‌ ‌ ازان در گردن آید تشنه اش دست

چو سازد غرق دریای زلالش ‌ ‌ نیاید یاد نم دیده سفالش

## وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت
خروس صبحگاه آواز برداشت

عنادل لحن دلکش برکشیدند
نقاب غنچه از گل بر دریدند

سمن از آب شبنم روی خود شست
بنفشه جعد عنبربوی خود شست

زلیخا همچنان در خواب نوشین
دلش را روی در محراب دوشین

نبود آن خواب خوش بیهوشی بود
ز سودای شبش مدهوشی بود

کنیزان روی بر پایش نهادند
پرستاران بدستش بوسه دادند

نقاب از لاله سیراب بگشاد
خمارآلوده چشم از خواب بگشاد

گریبان مطلع خورشید ه کرد
ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد

ندید از گلرخ دوشین نشانی
چو غنچه شد فرو از خود زمانی

بر آن شد کز غم آن سرو چالاک
گریبان همچو گل بر تن زند چاک

ولی شرم کسان بگرفت دستش
بدامان صبوری پای بستش

نهان میداشت رازش در دل تنگ
چو کان لعل لعل اندر دل سنگ

فرو میخورد چون غنچه بدل خون
نمیداد از درون یک شمه بیرون

لب او با کنیزان در حکایت
ولی او ز آن حکایت در شکایت

زبانش با رفیقان در شکرخند
دلش چون پسته صد جا گره بند

زبانش با حریفان در فسانه
بدل از داغ عشقش صد زبانه

نظر بر صورت اغیار میداشت
ولی پیوسته دل با یار میداشت

عنان دل بدستش خود کجا بود
که سر جا بود با آن دلربا بود

### بیدار شدن زلیخا از خواب

## بیدار شدن زلیخا از خواب

ولی کز عشق در کام نهنگ است / ز حسرت جوی کامش پای لنگ است

برون از یار خود کامی ندارد / درونش با کس آرامی ندارد

اگر گوید سخن با یار گوید / دگر جوید همه از یار جوید

هزاران بار جانش بر لب آید / که تا آن روز حسرت را شب آید

شب آمد سازگار عشق بازان / شب آمد رازدار عشق بازان

از آن بر روزشان شب اختیار است / که آن یک پرده در وین پرده دار است

چو شب شد روی در دیوار غم کرد / ز یاری پشت خود چون چنگ خم کرد

ز تار اشک بست او تار بر چنگ / بدل پردازی خود ساخت آهنگ

ز ناله نغمه جانکاه برداشت / ز پرده هم فغان و آه برداشت

خیال یار پیش دیده بنشاند / هم از دیده هم از لب گوهر افشاند

که ای پاکیزه گوهر از چه کانی / که دارم از تو این گوهر فشانی

دلم بردی و نام خود نگفتی / نشانی از مقام خود نگفتی

نمیدانم که نامت از که پرسم / کجا یابم مقامت از که پرسم

اگر شاهی ترا آخر چه نامست / وگر ماهی ترا منزل کدامست

مبادا هیچکس چون من گرفتار / که نی دل دارم اندر کف نه دلدار

خیالت دیدم و بربود خوابم / گشاد از دیده و دل خون نابم

کنون دارم تن بیخواب مانده / ولی از آتشت در تاب مانده

چه باشد گر زنی آبم بر آتش / نباشی همچو آتش گرم و سرکش

گلی بودم ز گلزار جوانی / تر و تازه چو آب زندگانی

نه هرگز بر سرم بادی وزیده / نه در پا هرگزم خاری خلیده

بیک عشوه مرا بر باد دادی / هزاران خار بر بستر نهادی

ظهور عشق زلیخا

بنازک تر از گلبرگ صد بار / چسان خواب آیدم بر بستر خار

همه شب تا سحر کارش همین بود / شکایت با خیال یارش این بود

چو شب بگذشت دفع سرگرانرا / بشست از گریه چشم خونفشانرا

لبش تر بود از خون خوردن شب / کلوخ خشک را مالید بر لب

ببالین رونق از گلبرگ تر داد / به بستر جان ز سرچشمه سر داد

نشستی روزش بدین آیین گذشتی / سر موی ازین آیین نگشتی

## از مشاهده تغیر حال زلیخا گره تحیر بر رشته تفکر کنیزکان افتادن و دایه بسر انگشت استفسار گره را ازان رشته گشادن

کمان عشق هر جا افگند تیر / سپرداری نباشد کار تدبیر

چو سازد در درون آن تیر خانه / ز بیرون باشد آنرا صد نشانه

خوش است از بیدلان این نکته گفتن / که عشق و مشک را نتوان نهفتن

اگر مشک گردد پرده صد تو / کند غمازی از صد پرده بویش

زلیخا عشق را پوشیده میداشت / بسینه تخم آن پوشیده میکاشت

ولی سرسبزی آن هر دم زجائی / همی کرد از درون نشو و نمائی

گهی از گریه چشمش آب میریخت / چه جای آب بل خوناب میریخت

گهی خونکرده را از مژگان گشادی / نهانی راز او بیرون فتادی

گهی از آتش دل آه میکرد / بگردون دود آهش راه میکرد

گهی آهی که از دل برکشیدی / کسان بوی کباب دل شنیدی

چو بودی روز و شب بیخواب بیخورد / گل سرخش نمودی لاله زرد

نشستی همه کز تیغ یاسی / نروید لاله خالی ز داسی

کنیزان این نشانها چو دیدند | خط آشفتگی بر وی کشیدند
ولی روشن نشد کانرا سبب چیست | قضا جنبان این حال عجب چیست
یکی گفتا کسی شکلش ندیدست | همانا کز کسی چشمش رسیدست
یکی گفتا همانا سحر سازی | ز سحرش بسته بر دامن طرازی
یکی افتاد ایمعنی پسندش | که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفت اینهمه آثار عشقست | دلش بشکسته زیر بار عشقست
ولی کس را به پیدایی ندیده | ز خوابش گوئی این آفت رسیده
همی بست از گمان هر کس خیالی | همیکردند با هم قیل و قالی
ولی سر دلش ظاهر نمی شد | سخن بر هیچ چیز آخر نمی شد
از آنجمله فسونگر دایه داشت | که از افسونگری سرمایه داشت
برآورده عاشقی کار آزموده | گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق | موافق ساز یار ناموافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش | بیاد آورد خدمتهای خویشش
بگفت ای غنچه بستان شاهی | بخوبی از تو گلرویان سیاهی
دلت خرم لبت پر خنده بادا | ز رویت بخت ما فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی | که گردونت طوطی جانم تذروی
من از مهر و وفا آن جویبارم | که پروردت زمانه در کنارم
رخت آغاز من بودم که دیدم | بتیغ مهر نافت من بریدم
سر و تن شستم از مشک و گلابت | گلاب و مشکبو کردم خطابت
قماط از پیرهٔ دل کردمت بست | ز جانش رشته پیچیدم بصد تاب
غذا از شیر دادم شکرت را | بپروردم تن جان پرورت را

## ظهور عشق زلیخا

## ظهور عشق زلیخا

شب آمد خواب در کار تو کردم / سحر شد زیب رخسار تو کردم

اگر قسمم طراز دوشش بودی / چو خفتم خفته در آغوشش بودی

چو شد شاخ گلت سرو خرامان / هنوزت دست نگسستم ز دامان

بهر کاریت خدمتکار بودم / پی هنجاریت در کار بودم

بهر جا رفت سرو دلربایت / فتادم همچو سایه در قفایت

چو بنشستی بخدمت ایستادم / چو خسپیدی بپایت سر نهادم

کنون هم در همان کارم که بودم / بدان خدمت پرستارم که بودم

زمین را از دلت پنهان چه داری / ز خود بیگانه ام پنهان چه داری

بگو آخر دلت را کار [illegible] انداخت / که مرد اینسان چنین و زارت گداخت

چنین آشفته [illegible] / چنین با درد و غم همدم چرائی

گل [illegible] چرا [illegible] زندان / دژم گشت چرا سرو [illegible]

تو خورشیدی چو ماهست [illegible] / زوال آخر چه کاهت خواستن چیست

یقینم دانم که زد راهی ترا راه / بگو روشن چرا کیست آن ماه

اگر هست آسمان باشد فرشته / ز قدسیان ذاتش سرشته

به تسبیح و دعا خوانم چنانش / که آرم بر زمین از آسمانش

اگر باشد پری در کوه و بیشه / عزائم خوانیم کاریست و پیشه

به تسخیرش عزائمها بخوانم / کنم در شیشه و پیشت نشانم

وگر باشد ز جنس آدمی زاد / بزودی سازم از وی خاطرت شاد

گر باشد خود که پیوندت نخواهد / نه بنده بل خداوندت نخواهد

زلیخا چون بدید آن مهربانی / فسون پردازی افسانه خوانی

ندید از راست گفتن هیچ چاره / گرفت از گریه صد راه ستاره

که گنج مقصدم بس ناپدید است / در آن گنج ناپیدا کلید است

چه گویم با تو از مرغی نشانه / که با عنقا بود هم آشیانه

ز عنقا هست نامی پیش مردم / ز مرغ من بود آن نام هم گم

چه شیرین نیست عیش تلخکامی / که بیداند ز کام خویش نامی

ز دوری گرچه باشد تلخکامش / کند بازی زبان شیرین بنامش

زبان بگشاد آنگه پیش دایه / ز بهرازی بلندیش ساخت پایه

ز خواب خویشتن بیداریش داد / به بیهوشی خود هشیاریش داد

چو دایه حرفی از طومار او خواند / ز چاره سازیش حیران فرو ماند

بلی این حرف نقش هر خیالست / که نادانسته را جستن محالست

سر او پیدا ز اول تا بدانی / کجا در آخرش جستن توانی

شنا بیست از وش چون بند بگشاد / به اصلاحش زبان پند بگشاد

نخستین گفت کین سودا کار دیو است / همیشه کار دیوان مکر و ریو است

به هر دم صورت زیبا نماید / که تا بر روی در سودا گشاید

زلیخا گفت دیوی را چه یارا / که بنماید چنین شکل دل آرا

تن ار شور و شر باشد سرشته / معاذ الله گر او زاید فرشته

دگر گفتا که این خوابیست ناراست / چرا باید بهر ناراست جانکاست

بگفت این خواب گر راست بود / به بینیان راستان کی ره بود

شمارند اهل دل این نکته را راست / که کج با کج گراید راست با راست

دگر گفتا که هستی دانش اندیش / برون کن این خیال از خاطر خویش

نگفتا کار گر بودی به دستم / کی این بار گران دادی شکستم

مرا تدبیر کار از دست رفته است / عنان اختیار از دست رفته است

## ظهور عشق زلیخا

همان نقشی نشسته در دل تنگ | که بس محکم ترست از نقش در سنگ
اگر بادی وزد یا آسیب آید | ز سنگ آن نقش محکم کی زداید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم | فروبست از نصیحت گوش مرهم
نهانی رفت و حالش با پدر گفت | پدر زان قصهٔ مشکل برآشفت
ولی چون عاجز آمد دست تدبیر | حوالت کرد کارش را به تقدیر

## خواب دیدن زلیخا حضرت یوسف علیه السلام از نوبت دوم و سلسلهٔ عشق وی جنبیدن و پا در ورطهٔ جنون کشیدن

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق | ز کار عالمش غافل کند عشق
درو رخشنده برقی برفروزد | که صبر و هوش را خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه سلامت | شود گاهی برد گوی ملامت
چنان حالش ملامت کیش گردد | که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچنین میکاست سالی | پس از سالی که شد بدری هلالی
هلال آسا شبی پشت خمیده | نشسته چون شفق در خون دیده
همیگفت ای فلک با من چه کردی | رساندی آفتابم را بزردی
فگندی چون کمانم راستقامت | نشانم کرده ای از تیر آفت
بدست سرکشی دادی عنانم | کزو خیره سر و سرگشته حیرانم
نهاده در دلم از مهر تابی | بخیلی میکند با من بخوابی
به بیداری نگردد همنشینم | نیاید هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیدار است آن خواب | که در وی بینم آن ماه جهانتاب
نگیرد چشم من در خفتن آرام | ز بخت خویشتن خوابش بهم رام

خواب دیدن زلیخا بار دوم

## خواب دیدن زلیخا بار دوم

بود بختم نشود از خواب بیدار | نماید یارم اندر خواب دیدار
همی گفت این سخن تا پاسی از شب | رسیده جانش از اندوه بر لب
کز آنگه زین خیالش خواب بر بود | نه خواب آن خواب بل بیهوشی بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر | در آمد آرزوی جانش از در
همان صورت که اول زد برو راه | در آمد با رخ روشن تر از ماه
نظر چون بر رخ زیباش افگند | ز جا برخاست سر در پایش افگند
زمین بوسید کای سرو گل اندام | که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
بآن صانع که از نور آفریدت | ز هر آلایشی دور آفریدت
ترا بر خیل خوبان سروری داد | لطافت از آب حیوان برتری داد
قدت را گلبن بستان جان ساخت | لبت را مایهٔ قوت روان ساخت
ز روی دلفروزت شمع افروخت | که چون پروانه زو جان همی سوخت
ز مشکین گیسوانت داد کمندی | که هر جان زان بهر مویست بندی
تنم را ساخت چون موی میانت | دلم را تنگ چون میم دهانت
که بر حال من بیدل ببخشای | بپاسخ لعل شکرریز بگشای
بگو با این جمال و دلستانی | که در اصل از کدامی خاندانی
درخشان گوهر کانت کدامست | گرامی شاه ایوانت کدامست
بگفتا از نژاد آدمم من | ز جنس آب و خاک عالمم من
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق | اگر هستی درین گفتار صادق
حق مهر و وفای من نگهدار | به بی جفتی رضای من نگهدار
مکن دندان رسیده شکرت را | مساز الماس دیده گوهرت را
ترا از من اگر سینه داغست | نه پنداری کز آن داغم فراغست

کافیست حالا که آسمان هلاک کننده درین قید زرین چه اگر زنار ساخته است ۱۲ ف

همایم دل بدام تست در بند | ز داغ عشق تو هستم نشانمند
زلیخا چون بدید آن مهربانی | ز لعل او شنید این نکته رانی
گرفت از نو پی دیوانه را | فتاد آتش بجان پروانه را
سحر مست از خیال خواب برخاست | جگر پر سوز و دل پرتاب برخاست
بدل اندوه او انبوه تر شد | بگردون دود وی از اندوه بر شد
یکی صد گشت سودائیکه بودش | ز صد بگذشت غوغائیکه بودش
زمام عقل بیرون رفتش از دست | ز بند پند و قید مصلحت رست
همی زد همچو غنچه جیب جان چاک | چو لاله خون دل میریخت بر خاک
گهی از مهر رویش موی میکند | گهی بریاد زلفش موی میکند.
پرستاران بهر سویش نشستند | بگردش همچو هاله حلقه بستند
اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر | برون جستی ز حلقه همچون تیر
وگر بگرفتیش آن حلقه دامان | سوی صحرا شدی [illegible]
وگر بندش نکردی غنچه کردار | چو گل بی پرده کردی رو ببازار
پدر زان واقعه چون گشت آگاه | دوا جو شد ز دانایان درگاه
ببند پیش بهر راهی دو دیدند | به از تدبیر بند پیش ندیدند
بفرمودند چون ماری از زر | که باشد مهره وار از لعل و گوهر
بسیمین ساقش آن مار ستم سنج | درآمد حلقه زن چون مار بر گنج
زلیخا بود گنجی خوب آری | بود بر گنج را ناچار ماری
چو زرین مار زیر دامنش خفت | ز دیده اشک سیمابی همی سفت
هر آنجائی دل اندر عشق بنشست | همان بندم ازین عالم به است
سبکدستی که پیچد عمر فرساست | بدین بندم چرا سازد گرانبا

## خواب دیدن زلیخا بار دوم

| | |
|---|---|
| مرا خود قوت پایی نمانده است | بهیچ آمد شدن پایی نمانده است |
| بدین بند گران پابستنم چیست | بدین تیغ جفا دل خستنم چیست |
| فرو رفتست پای سرو در گل | ز جنبش بر گسستست شکل |
| چه حکمت باغبان بیند درین باب | که زنجیرش نهد بر پای از آب |
| نهالی دلبری زنجیر باید | که در یک لحظه هوش از زمین رباید |
| بنا شد در نظر چندان درنگش | که بینم سیر روی لاله رنگش |
| زمین چون سبق عشقشان نگه برود | برآرد از دل پر آتشم دود |
| اگر یاری دهد بخت بلندم | بدین زنجیر زر پایش ببندم |
| ببینم روی او چندانکه خواهم | کزو روشن شود روز سیاهم |
| ق | |
| چه بینم بهم نگار ناز پرورد | که گر بر پشت پا بنشیندش گرد |
| بروی جان نشیند که دردم | بساط شادمانی در نوردم |
| شنیدم کی بود بر خاطرش بار | ببینم بیساق او از بند آزار |
| مرا صد تیغ خوشتر بر دل تنگ | که در دامان او خاری زند چنگ |
| ازین افسانهای عاشقانه | یکی افتاد ناگه بر نشانه |
| فتاد از زخم آن بر سینه اش چاک | چو صید زخمناک افتاد بر خاک |
| به بیهوشی زمانی گشت دمساز | دگر آمد بحال خویشتن باز |
| بافسون دل دیوانه خویش | ز سر آغاز کرد افسانه خویش |
| گهی در گریه گه در خنده می شد | گهی می مرد گاهی زنده می شد |
| همیشه هر دم از حالی بحالی | بدینسان بود حالش تا بسالی |

## در خواب دیدن زلیخا یوسف را نوبت سوم و نام و مقام وی را پرسیدن و بعقل و هوش باز آمدن زلیخا

## خواب دیدن زلیخا بار دوم

بیا ای عشق پرافسون و نیرنگ — که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ

گه فرزانه را دیوانه سازی — گهی دیوانه را فرزانه سازی

چو زلف پریرویان نهی بند — بزنجیر جنون افتد خردمند

اگر زان زلف بندی برگشایی — چراغ عقل یابد روشنایی

زلیخا یک شبی بی صبر و بی‌هوش — غمم همراز با محنت هم‌آغوش

ز جام درد درد آشامی کرد — ز سوز عشق بی آرامی کرد

کشید از مقنعه موی عنبر — فشاند از آتش دل خاک بر سر

بسجده پشت سرو ناز خم کرد — زمین را رشک گلزار ارم کرد

ز نرگس ریخت اشک ارغوانی — چو بیهوشان کرد ساز خوش بیانی

شد از گلگون دل خود غصه پرداز — بیار خویش کرد این قصه آغاز

که ای تاراج تو هوش و قرارم — پریشان کرده تو روزگارم

غمم دادی و غمخواری نکردی — دلم بردی و دلداری نکردی

ندانستم نام تو تا سازمش ورد — ندانستم جای تو تا گردمش گرد

بکار خویش بی بودم شکرخند — کنون در بندم از تو چون نی قند

چو غنچه بسکه خوردم از غمت خون — فتادم همچو گل از پرده بیرون

نکوئیم کرد حشمت عزیزم — نه آخر چیز تا کمت کنیزم

چه باشد گر کنیزی را نوازی — ز بند محنتش آزاد سازی

سبا و الکس بچون آشفته چون من — میان خلق رسوا گشته چون من

دل ما در ره پیوندم تنگ — پدر را آید از فرزندم ننگ

پرستاران صدا بیدار کردند

بتنهائیم ... عرسو کردند

## خواب دیدن زلیخا
## بار سوم

## خواب دیدن زلیخا بار سوم

زروی آتش هجران چو شمع تیغ تیزی را
بآن مقصود جان و دل شتابش
چو چشمش مست شد از ساغر خواب
بشکل خوب تر از هر چه گویم
بزاری دست در دامانش آویخت
که ای در محنت و شقت رسیده
بپاکی کاین چنین پاک آفریده
که اندوه مرا کوتاه [illegible]
بگفتا گر بدین کارست تمامت
عزیز از خاصگان شاه مصرم
زلیخا چون ز جانان این نشان یافت
رسیدش بعد از آن گفتار هوش
ازان خوابی که دید از بخت بیدار
خبر زان که در دل جوشش آورد
کنیزان را ز هر سو داد آواز
پدر را مژده دولت رسانید
سر آمد عقل در دانش چو من باز
بیا بردار بند از زر و سیم
[illegible]
پدر را چون رسید این مژده در گوش
به رسم عاشق اول [illegible] خود کرد

فسرده کس بدینسان بیکسی را
بدینسان بود تا بر بود خوابش
بخواب شب آمد آن نگار خواب
[illegible] بعد از این دیگر چه گویم
بپایش از مژه خون جگر ریخت
قرارم از دل و خوابم ز دیده
ز خوبان دو عالم برگزیده
بنام و شهر خویشم آگه گردان
عزیز مصر [illegible]
عزیزی داد عزت جاه مصرم
تو گوئی مرده صد ساله جان یافت
[illegible]
اگر چه [illegible]
دگر باره بعقل و هوش آورد
که ای با من درین اندوه [illegible]
[illegible] از آتش [illegible]
روان [illegible]
که [illegible]
[illegible] خویش [illegible]
باستقبال آن [illegible]
[illegible]

ز شاهان پادشاهان مار دو سه را | رهاند از بند غم آن سیمبر را
پرستاران بپایش سر نهادند | بزیر پاش تخت زر نهادند
نشاندندش فراز مسند ناز | بزرین تاج کردندش سرافراز
پریرویان ز هر جا جمع گشتند | همه پروانهٔ آن شمع گشتند
بهمزادان چو در مجلس نشستی | چو طوطی لعل او شکر شکستی
سر درج حکایت باز کردی | ز هر شهری سخن آغاز کردی
ز روم و شام گشتی نکته انگیز | شدی از ذکر مصر انده شکر ریز
حدیث مصریان کردی سرانجام | که تا بردی عزیز مصر را نام
چو این نامش گرفتی بر زبان جای | درافتادی بسان سایه در پای
ز ابر دیده سیل خون فشاندی | نوای ناله بر گردون رساندی
بروز و شب همه این بود کارش | سخن از یار راندی در دیارش
بدین گفتار خوش گشتی سخنگوش | وگرنه بودی از گفتار خاموش

## آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا و تنگدل برگشتن ایشان

زلیخا گرچه بود آشفته حالش | جهان پر بود از صیت جمالش
بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی | شدی مفتون او هر کس شنیدی
سر آن ملک را سودای او بود | بهر مرز خسروان غوغای او بود
بهر وقت آمدی از شهریاری | باسید وصالش خواستگاری
درین فرصت که از قید جنون رست | بتخت دلبری بیش از پیش بنشست
رسولان از شه هر مرز و هر بوم | چه شاه ملک شام و کشور روم

آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا

## آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا

فرود از دوش از ره در رسیدند — بدرگاه جلالش آرمیدند

یکی کشور ملک مال و حشمت — یکی مهر سلیمانی در انگشت

که هر یک تحفه کشور ستانیست — ز شاهی خواستگاری را نشانیست

بهر جا رو نهد آن غیرت خور — بود آن تختگاهش تاج بر سر

بهر کشور که گردد جلوه گاهش — بود بوسه شاهی خاک راهش

اگر گیرد چو مه در روم آرام — دعای او کنند از صبح تا شام

اگر آرد بسوی روم آهنگ — غلام او شود از روم تا زنگ

بدین دستور هر قاصد پیامی — همی گفت از لب فرخنده نامی

زلیخا را چو زین معنی خبر شد — ز اندیشه دلش زیر و زبر شد

که با اینان ز مصر آیا کسی هست — که عشق مصریانم پشت بشکست

بسوی مصریانم میکشد دل — ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل

نسیمی گرد بار مصر خیزد — که در چشمم غبار مصر بیزد

مرا خوشتر از آن با دست صبا کی — که آرد نافه از صحرای تاتار

درین اندیشه بود کش پدر خواند — پدر وارش به پیش دیده بنشاند

بگفت ای نور چشم و شادی دل — ز بند غم خط آزادی دل

بدار الملک خوبی شهریاران — بتخت شهریاری تاجداران

بداغ دل نهانت بی تو دارند — بسینه تخم سودای تو کارند

بسوی ما بامید قبولی — رسیدند اینک از هر ملکی رسولی

بگو بهر داستان هر بهر دولت — ببینم تا که می افتد قبولت

بهر کشور کرا افتد در دولت میل — ترا سازم بر و بختم شاه آن خیل

پدر میگفت او نا هوش میبود — بحرف آشنائی گوش میبود

خوشا گوش سخن کردن بجایی ... بامید حدیث آشنایی

ز شاهان قصه‌هایی در پی آورد ... ولی از مصریان دم بر نیاورد

زلیخا دید کز مصر و دیارش ... نیامد هیچ قاصد خواستگارش

ز دیدار پدر نومید برخاست ... ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست

بنوک دیده مروارید می‌سفت ... ز دیده اشک می‌بارید و می‌گفت

الهی کاشکی مادر نمی‌زاد ... وگر میزاد پس شیرم نمی‌داد

ندانم سر چه طالع زاده‌ام من ... بدین طالع کجا افتاده‌ام من

اگر سر خیزد از دریا سحابی ... که ریزد بر لب هر تشنه آبی

چو ره سوی من لب تشنه آرد ... بجای آب جز آتش نبارد

ندانم ای فلک با من چه داری ... چو خونم غرق خون با من چه داری

گرم ره نهی بسوی دوست پرواز ... از و باری چنین دورم مینداز

گر از من مرگ خواهی مردم اینک ... ز بیداد تو جان بسپردم اینک

وگر خواهی مرا در رنج و اندوه ... نهادی بر دلم صد رنج چون کوه

بزیر کوه کاهی چند باشد ... بموج غم گیاهی چند باشد

دلم از زخم تو صد جای ریش است ... اگر رحمی کنی بر جای خویش است

اگر من شاد وگر غمگین تراچه ... وگر من تلخ وگر شیرین تراچه

وگر شد خرمنم بر باد گو شو ... دو صد خرمن ازین تو یک جو

کیم من از وجود من چه خیزد ... وزین بود و نبود من چه خیزد

هزاران تازه گل بر باد داده ... ز داغ مرگ بر آتش نهاده

کجا گردد ترا خاطر پریشان ... گر من باشم یکی دیگر از ایشان

بصد افغان و درد آن روز تا شب ... و بودش جیب از خون لبالب

## آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا

سرشک از دیدهٔ نمناک بیخت | ز دست غصه بر سر خاک بیخت
پدر چون دید شوق و بیقراریش | ز سودای عزیز مصر زاریش
رسولان را بخلعتهای شاهی | اجازت داد و لب بر عذرخواهی
که هست از بهر این فرزانه فرزند | زبانم با عزیز مصر در بند
بود روشن بر دانش پرستان | که باشد دست هست پیش دستان
زبان و بهرایه زین بیش نیست | که گوید دست پیشین را بدل نیست
رسولان زان تمنا در گذشتند | ز پیشش باد بر کف بازگشتند

## فرستادن پدر زلیخا قاصدی را بسوی عزیز برای خواستگاری زلیخا

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ | ز نومیدی فزودش داغ بر داغ
بود هر روز زار و دردمندی | بجز روز سیاه ناامیدی
پدر چون بهر جرمش خسته جانی دید | علاج خسته جانش اندر آن دید
که دانائی برای قاصدی پوید | علاجش از عزیز مصر جوید
بدو داد او پیامی چند با او | زلیخا را دهد پیوند با او
زبان و بیان یکی دانا گزین کرد | ز دانائی هزارش آفرین کرد
بداد انتهای صدگونه چیزش | برفتن رای زد سوی عزیزش
پیامش داد کای دور زمانه | ترا بوسید خاک آستانه
بهر روز از نوازشهای گردون | عزیزی بر عزیزی باد افزون
مرا در برج عصمت آفتابیست | که مه را در جگر افتاده تابیست
ز اوج ماه برتر پایهٔ او | ندیده دیدهٔ خور سایهٔ او
ز گوهر در صدف صافی بدن تر | ز اختر در شرف پرتو فکن تر

فرستادن پدر زلیخا قاصد را بعزیز مصر

کشیده پوشیده رخ صد افشاره | که ترسد بیندش چشم ستاره
جز آیینه کسی کم دیده رویش | بجز شانه کسی نگشوده مویش
نباشد غیر نقشش را امید | که گاهی افکند در پای او سر
بصحن خانه چون گردد خرامان | نیارد پای کس غیر دامان
ندیده سیب او شاخ بهشت | نسوده بر لبش نیشکر انگشت
جمال او زگل دامن کشیده | که پیراهن بیدنا سینه دریده
زنرگس چشم او پوشیده رخسار | که نرگس خیره چشمست و قدح خوار
نپوید در فروغ مهر یا ماه | که تا با او نگردد سایه همراه
گذر بر چشمه چون پیشش نیفتد | که چشم ماهی بر رویش نیفتد
درون پرده منزلگاه کرده | دل عالم شده از بیرون پرده
همه شاهان هواخواهان اویند | خراب لذت ناگاهان اویند
سرافرازان زحد روم تا شام | همه زشوق او خونین دل آشام
ولی او در نیارد سر بهیچ کس | هوای مصر در سر دارد و بس
نگردد خاطر او رام با روم | شمارد آب و خاک شام را شوم
براه مصر چشم او سبیل است | به بوی مصر تشنش رود نیل است
همانا که ورا آنجا سرشتند | براتش رزق او آنجا نوشتند
ندانم مهری مصر است یا چیست | هوا انگیز طبعش آن طرف چیست
اگر افتد قبول رای عالی | فرستیدش به آن کشور حوالی
اگر بود بعقد در خانه شوی | بود خدمتگری با خاکروبی
عزیز مصر چون این مژده بشنود | کلاه فخر بر اوج فلک سود
تواضع کرد و گفتا من که باشم | که در دل تخم این اندیشه پاشم

فرستادن پدر زلیخا قاصد را بعزیز مصر

فرستادن پدر زلیخا قاصد را بعزیز مصر

ولی چون مهر را برداشت از خاک — سزد گر بگذرانم سر ز افلاک

منم آن خاک کز ابر نوبهاری — که از لطف برین قطره باری

اگر سر بر زند از من صد زبانم — چو سبزه شکر لطفش کی توانم

بدین لطفی که شد کز دست اظهار — بود واجب اگر چشمم شود بار

کنم از فرق پا وز دیده نعلین — شوم سویش روان با [illegible]

ولی پادشاه مصر آن گران فرهنگ — چنانم در گرفته خدمتی تنگ

اگر یک ساعت از وی دور گردم — به تیغ سطوتش رنجور گردم

درین خدمت مرا معذور دارد — گمان نخوت از من دور دارد

اگر گوید برای حق گزاری — روان سازم دو صد زرین عماری

هزاران از کنیزان و غلامان — صنوبر قامتان طوبی خرامان

غلامانی ز رضوان نیکو سرشتی — مصفاتر ز غلمان بهشتی

ز شیرینی دهان شان شکرخند — ز لعل و زر همه بر مو کمربند

میان بسته کله گوشه شکسته — به زرین نعلها بر زین نشسته

کنیزان همه درج گهر [illegible] — چو حوران از قصور آشیان [illegible]

ز عنبر طره ها بر گل گشاده — همه توشش طاقها بر سر نهاده

ز هر گوهر بهم بر بسته زیور — نشسته جلوه گر در هودج زر

ز ارباب کیاست هر که باید — ز ارکان فراست هر که شاید

فرستم تا به صد اعزازش آرند — بدین خلوت سرای نازش آرند

چو دانا قاصد این اندیشه بشنید — به سجده سر نهاد و خاک بوسید

گرامی مهر از نو دید و صد شوق — ز تو گشته کرم و تازه چیزی

شد با لشکر خیل و حشم پیوست — به پیشش هر چه گفتی [illegible]

غلامان و کنیزان هرچه دارد | نیاید در شماری گر شمارد

بنزم خلوتش فرخنده بختان | بود افزون تر از برگ درختان

به دستش بذل گوهرهای تابان | بود افزون تر از ریگ بیابان

مراد او قبول خاطر تست | خوش آنکس کو قبول خاطر تست

چو آن میوه خورای خوانت افتاد | بزودی پیش تو خواهد فرستاد

## نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و عماری زلیخا را چون محمل گل بمصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند | که از جان زلیخا بگسلد بند

خبرهای خوش آورد از عزیزش | تهی از خویش و پر کرد از عزیزش

گل بختش شگفتن کرد آغاز | همای دولتش آمد به پرواز

ز خوابی بند با بر کارش افتاد | خیالی آمد و آن بند بگشاد

بلی هر جا نشاطی یا ملالی است | بگیتی در ز خوابی یا خیالی است

خوش آنکس کز خیال و خواب بگذشت | سبکسار از چنین گرداب بگذشت

زلیخا را پدر چون شادمان یافت | بترتیب جهاز او عنان تافت

مهیا ساخت همراه آن عروس را | هزاران لعبت چینی و رومی

همه پسته دهان و نار پستان | صد ارشک گلستان گلستان

نهاده عقد گوهر بنا گوش | کشیده قوس مشکین گوش تا گوش

چو برگ گل بوقت صبح تازه | ز رنگ و شمه پاک از غازه

مغول بسته بر لاله ز عنبر | ز گوش آویزه کرده لؤلؤ تر

هزاران امرد غلام فتنه انگیز | بشیوه جانستان از غمزه خونریز

رفتن زلیخا بسوی مصر

کلاه لعل بر سر کج نهاده | گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل | خیابان گرد زیر لاله سنبل
به بر کرده قباهای قصب تنگ | چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ
کمرهای مرصع بسته بر موی | به موی آویخته صد دل ز هر سوی
هزار اسپ نکوشکل و خوش‌اندام | نگاپو پویه تند و وقت زین رام
چو گوی از پیش چوگان تیزرو تر | ز آب روی سبزه نرم‌رو تر
اگر شاید فکنده تازیانه | برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تکاور | چو آبی مرغ در دریا شناور
شکسته در سنگ خارا کرده از سم | گره بر خیزران افکنده از دم
بریده کوه را آسان چو هامون | ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوهان | سراسر پشته پشت و کوه کوهان
به تنها کوه اما بی‌ستون نی | ز راه و بار در رفتار بیرون نی
چو زهاد قناعت‌کیش کم‌خوار | چو اصحاب تحمل بار بردار
بریده صد بیابان بر توکل | چریده خار را چون سنبل و گل
ز شوق رهروی بی‌خواب و خوردن | بر آهنگ حدی صحرانوردان
ز انواع نفایس صد شتر بار | خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد مفرش ز دیبای گرامی | چه مصری و چه رومی و چه شامی
دو صد درج گهرهای درخشان | ز یاقوت و در و لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری | ز بسیار عنبر و عود قماری
به هر جا ساربان منزل‌نشین شد | همه روی زمین صحرای چین شد
مرتب ساخت از بهر زلیخا | یکی دلکش عماری حجله‌آسا

## رفتن زلیخا بسوی مصر

## رفتن زلیخا بسوی مصر

مطلع خانه از صندل چو عود　　سقفش لوحهای او زر اندود
مرصع سقف او چون چرخ جمشید　　زر افشان قبه‌اش چون گوی خورشید
برون او درون او همه پر　　ز مسمار زر و آویزهٔ دُر
فرو هشته بر او زربفت دیبا　　برنگ دلپذیر و شکل زیبا
زلیخا را دران محمل نشاندند　　بصد نازش بسوی مصر راندند
به پشت بادپایان آن عماری　　روان شد چون گل باد بهاری
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر　　سمن بوی و سمن خد و سمن بر
روان گشتند گویی نوبهاری　　رخ آورد از دیاری در دیاری
بهر منزل که شد جا آن صنم را　　خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست جولان تک و تاز　　کنیزان جلوه‌گر از هودج ناز
فگنده هر کنیز از زلف دامی　　شکار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری　　گشاده رخنه در جان اسیری
ز یکسو دلبری و عشوه سازی　　ز دیگر سو نیاز و عشقبازی
هزاران عاشق و معشوق درکار　　بهر جا صد متاع و صد خریدار
بدین دستور منزل می‌بریدند　　بسوی مصر محمل می‌کشیدند
زلیخا شاد دل از بخت خوشنود　　که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد رسیدن　　غم هجران بسر خواهد رسیدن
از آن غافل که آن شب بس سیاه است　　از آن تا صبح چندین ساله راه است
بروز روشن و شبهای تاریک　　همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند ز انجا قاصدی پیش　　که راند پیش از ایشان محمل خویش
بسوی مصر چون شد پیشتر راه　　عزیز مصر را کردند آگاه

| | |
|---|---|
| گر آمد بر سر اینک دولت تیز | گر استقبال خواهی کرد برخیز |

## خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزمیت استقبال برخاستن و با لشکریان مصر خود را بتجمل آراستن

عزیز مصر چون این قصه بشنید | جهان را بر مراد خویشتن دید

منادی کرد تا از کشور مصر | برون آیند یکسر لشکر مصر

ز اسباب تجمل هر چه دارند | همه در معرض عرض اندر آرند

برون آمد سپاه از پای تا فرق | شده در زیور و زر و گهر غرق

غلامان و کنیزان صد هزاران | همه گلچهرگان و سیمعذاران

غلامانی بطوق و تاج زرین | چو رسته نخل زر از خانهٔ زین

کنیزان همه بر سفت کرده | بهودج در پس زربفت کرده

شکر لب مطربان نکته سروا | برسم تهنیت خوش کرده آوا

مغنی چنگ عشرت ساز کرده | نوای خرمی آغاز کرده

بمالش داده گوش عود را تاب | طرب را ساخته از تارش اسباب

نوای نی نوید وصل داده | بجان ازوی امید وصل زاده

رباب از تار غم جانرا امان ده | برآورده کمانچه نعره زه

درافگنده دف این آوازه از دور | کز و در دست ده کوبان بود نو

بدین آیین بفرخ اندر ره نهادند | سره داد نشاط و عیش دادند

چو منزل چون یکی دو منزل ره بریدند | بآن خورشید مهرویان رسیدند

زمینی یافتند از سبزگی دو | نه ده دروی هزاران قبه نور

تو گوئی ابر چرخ بی کناره | بسان ژاله باریدی ستاره

رفتن عزیز مصر باستقبال زلیخا

کشیده در میانه بارگاهی
ز خوبان صف زده هر سو سپاهی

عزیز مصر چون آن بارگه دید
چو صبح از پرتو خورشید خندید

فرود آمد ز رخش خسروانه
بسوی بارگه شد خوش روانه

مقیمان حرم پیشش دویدند
باقبال زمین بوسش رسیدند

بتارک ز اسلام و مرحبا گفت
چو گل در روی شان از خنده بشکفت

تفحص کرد زیشان حال آن ماه
ز آسیب هوا و محنت راه

بهر سیم پیکش چیزکی بود بیش
که بیش چشم خوشتر مینمودش

چه از شیرین و شاهان شکرخند
چه از زرین کلاهان کمربند

چه از اسپان بی زر گرفته
ز دم تا گوش در گوهر گرفته

چه از موینه دا بر یشمینه
چه نافه در گهرهای خزینه

ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ
ز شیرینهای نوشین تنگ بر تنگ

بریشهای صحرا را بیاراست
تلطفها نمود و عذرها خواست

بفرمود عزم ره را نامزد کرد
وزان پس روی منزلگاه خود کرد

## دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که این آن کس نیست که من او را بخواب دیده بودم و سالها محنت کشیده

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست
بی آزار مردم حیله سازیست

بامیدی نهد بر سینه بند
بر دوا از سینه ریشش نه پیوند

نماید میوه کامیش از دور
کند خاطر بنا کامیش رنجور

عزیز مصر چون افگند سایه
درین خیمه زلیخا بود و دایه

عنان بر بود از کف شوق دیدار
بدایه گفت کای دیرینه غمخوار

## رفتن عزیز مصر باستقبال زلیخا

ملاحتی کن که یک دیدار بینیم
گزین پس صبر را دشوار بینیم

بیا تا شد شوق دل هر گز از آن بیش
که هم سایه شود یار وفا کیش

چو گیرد آب بر لب تشنه جانی
بسوزد گر نه ترسازد دهانی

زلیخا را چو دایه مضطرب دید
بتدبیرش بگرد خیمه گردید

شگافی زد بصد افسون و نیرنگ
در آن خیمه چو چشم حیمی تنگ

زلیخا کرد از آن خیمه نگاهی
برآورد از دل غمدیده آهی

کرد وا ویلا عجب کاریم افتاد
بسر تا بهره دیوارم افتاد

نه آنست آنکه من در خواب دیدم
بجست و جویش این محنت کشیدم

نه آنست آنکه عقل و هوش من برد
عنان دل به بیهوشیم بسپرد

دریغا بخت سستم سختی آورد
طلوع اختر من بدبختی آورد

فشاندم تخم نخل خرما خار بر داد
فشاندم تخم مهر آزار بر داد

برای گنج بردم رنج بسیار
فتاد آخر مرا با اژدها کار

شدم هر بوی گل چیدن بگلشن
سنان خار زد چنگم بدامن

منم آن تشنه در ریگ بیابان
برای آب هر سوی شتابان

زبان از تشنگی بر لب فتاده
لب از تبخاله موج خون کشاده

نماید ناگهان از دور آبم
فتان خیزان بسوی او شتابم

بجای آب یابم در سفالکی
زیانم آب شور درخشان شوره خاکی

منم آن راحله گم کرده در کوه
زنی بی زادی بزیر کوه اندوه

شده با شاخ شاخ از زخم سنگم
نه پایی سیر و نی رای تکلم

زناگه چشم خون آغشته بگشود
نشانی نی بمیدان گمشده من

کشایم کام سوی باد وی کی
بود از بخت بد در دیده نیشی

فریاد زلیخا بنا یافتن مطلوب خود

منم آن تاجری کشتی شکسته
برهنه بر سر لوحی نشسته

نیاید هر زمان از جای موجم
برد گه در حضیض و گه بر اوجم

گر ناگه ز ره رستی آید پدیدار
شود هر دم گرد آسان شود کار

چو نزدیک من آید بید برنگی
بود بهر هلاک من نهنگی

چو من در جمله عالم بیدلی نیست
میان بیدلان بیحاصلی نیست

نه دل اکنون بدست من نه دلبر
از آنم سنگ بر دل دست بر سر

خدا را ای فلک بر من ببخشای
بروی من دری از مهر بگشای

اگر نهی بکف دامان یارم
گرفتار کسی دیگر مدارم

بر سوا سی مدر پیراهنم را
بدست کس میالا دامنم را

بمقصود دل خود بسته ام عهد
که دارم پاس گنج خود بصد جهد

مشو از غم من بی دست و پا را
مده گنج من دست اژدها را

بدینسان تا بدیری زاری داشت
ز نوک هر مژه خونباری داشت

همی نالید از جان و دل چاک
همی مالید روی از درد بر خاک

در آمد مرغ بخشایش سپیدار
سروش غیب ناگه داد آواز

که ای بیچاره رو از خاک بردار
کزین مشکل ترا آسان شود کار

عزیز مصر مقصود دلت نیست
ولی مقصود بی او حاصلت نیست

ازو خواهی جمال دوست دیدن
وزو خواهی بمقصود رسیدن

مباد از صحبت او هیچ بیمت
که ماند سلامت قفل سیمت

کلیدش را بود دندانه از موم
بود کار کلید موم معلوم

چه حاجت گوهرت را داشتن پاس
ز نرم آهن نیاید کار الماس

چو از خار ترش دادند سوزن
چه سان گردد بخارا بخیه افگن

فریاد زلیخا بیافتن عیب بخود

چو باشد آستین از دست خالی | نیاید زآستین خنجر سگالی

زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود | بشکرانه سر خود بر زمین سود

زبان از ناله و لب از فغان بست | چو غنچه خوردن خون را میان بست

ز خون خوردن دمی بی غم نمی زد | ز غم میسوخت اما دم نمی زد

به ره می بود چشم انتظارش | که کی این عقده بگشاید ز کارش

## در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای زر نثار بر عماری زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب | ز زرین کوس کوس رحلت شب

کواکب نیز محمل بر شکستند | بهمراهی شب محمل ببستند

شد از رخشانی آن زر فشان کوس | برنگ پر طوطی دم طاوس

عزیز آمد بفر شهریاری | فشاند از خیمه سر ز ابر بهاری

سپه را از یمین و از یسار آراست | بآیینی که می بایست آراست

زچتر زر بفرق نیکبختان | نبا شد سایه زرین درختان

مرصع زین بپای هر درختی | شده مسند برای نیکبختی

درخت و سایه و مسند از آن شد | نشسته نیکبخت اندر میانه

طرب سازان نواها ساز کردند | شتربانان حدی آغاز کردند

شد از بانگ حدی غلغل فکن | فلکها را طبق بر دشت آهن

زمین همبار گرد اسب و شتر بود | درو دشت از هلال بدر پر بود

گهی کنده به هر سوار تنگ و پوی | هلال از زخم ناخن بدر را روی

گهی طالع شده فرخنده بدری | هلال از وی شده ناچیز قدری

آوردن عزیز مصر زلیخا را

زمین را کرده بستر پای خویش تا
گسسته پای اشتر هم بران پیش

پی آسایش آن زرین نشیمن
سهیل بادپایان از عدن تاب

پی آسودگان مهد ناز
نفیر ساربانان بهر پرواز

کنیزان زلیخا خرم و خوش
که رست اندیشه زان آتش پریوش

بخیزد اهل مصر شادمانه
که شد زین سان تهی بانوی خانه

زلیخا تلخ تلخ اندر نزاری
رسانده بر فلک فریاد و زاری

که ای گردون هم از بیداد کاری
پسندی بی صبر و بی سامان چرا این

ندانم در حق تو من چه کردم
که افگندی چنینم در غم و دردم

نخست از من بخوابی دل ربودی
به بیداری هزاران غم فزودی

که از دیوانگی بندم نهادی
که از فرزانگی بندم گشادی

چو شیدا از تو شکست خود دو دستم
خطا کردم که از تو چاره جستم

چه دانستم که وقت چاره سازی
مرا از خانمان آواره سازی

مرا بس بود داغ بی‌نصیبی
فزودی کینه هجران و غریبی

چه باشد جانگدازی چاره سازت
صعاذ القدر باشد جانگدازت

منه در ره دگر دام فریبم
چنین کن سنگ بر جام شکیبم

دهی وعده کزین پس کام دل یابی
ز دلدار آرام جان آرام یابی

بدین وعده اگر باشم شادمانم
ولی گر باشد این تخمیر چه دانم

زلیخا با فلک این گفتگو داشت
که آن بهروزیش را آورد بر داشت

برآمد بانگ ره‌دانان به تعجیل
که اینک شد [illegible] نیل

هزاران تن سوار و پا پیاده
خروشان [illegible] پیاده

عزیز مصر بهر حق گذاری
جهت [illegible] عماری

طبقها پر ز زر از زر و درم پر | طبقهای دگر از گوهر و در
---|---
گهر ریزان بر او ساخته نثاران | چو بر اطراف چمن ابر بهاران
ز بس کز هر طرف گوهرفشان شد | عماری در زر و گوهر نهان شد
همی آمد ز گوهر ریز مردم | در آن ره مرکبان را زیر سم
چو گشتی سم اسپان آتش افکن | ز لعل و نعل بودی سنگ و آهن
همه صفها کشیده میل در میل | نثار افشان گذشته از لب نیل
به نیل اندر شد اندر ماهی شاهی | چو پر گوهر صدف هر گوش ماهی
شد از بذل درم ریزان بسیار | نهنگش نیز چون ماهی درم دار
بدین آرایش شاهانه رفتند | بدولت سوی دولتخانه رفتند
سرائی بلکه در دنیا بهشتی | ز زر خشتی و از نقره خشتی
در آن دولتسرا تختی نهاده | به زیبائی ز هر تختی زیاده
در آن پرده نگار استاد زرکار | پی گوهرفشانی زر بخروار
بپای تخت زر چون بنشاندند | گهرها بر سر تختش فشاندند
ولی جانش ز رنج دل برشته | از آن زیر لبود در آتش نشسته
مرصع تاج بر فرقش نهادند | میان تخت زیبا جلوه دادند
ولیکن بود از آن تاج گهر تنگ | ز بس گوهر از آن بارش دل تنگ
ز گوهرها که بردی چون هر ان سنگ | نشستش در شبانه چهره در اشک
کسی کش هست از هجران سیه بخت | بیک تخت است اگر حاصل بود تخت
در آن حیران گر باشد بسر تاج | که صد سر در آنجا هست تاراج
ز چشم از اشک او صد گنج در پیش | کجا باشد در آن گنجایش در

نمک گزارنیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام

## وتلهّفت وتأسّفت مضيّ الليالي والايّام

چو دل با دلبری آرام گیرد — ز وصل دیگری کی کام گیرد

کجا پروانه پرد سوی خورشید — چه باشد سوی شمعش بودی امید

تهی صد دسته ریحان پیش بلبل — نخواهد خاطرش جز نکهت گل

ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد — تماشای مهش کی در خور افتد

چو خواهد تشنه جانی شربت آب — نیفتد سوی مندش شکر ناب

زلیخا را در آن فرخنده منزل — همه اسباب عشرت بود حاصل

غلامان بود پیش او ز حد بیش — نبود از مال و گنج هیچ [illegible]

پرستاران گل رویی گل اندام — [illegible]

کنیزان دل آشوب دلارام — پری چهره‌گی [illegible] زیبا

غلامان قصب پوشش کمر [illegible] — ز سر تا پای شیرین چون نی شهد

سیه زناری از عنبر سرشته — ز شهوت پاک و ایمن چون فرشته

خصیان همه در پاکبازی — ایشان همه در کارسازی

ز خادمان مصری [illegible] — [illegible]

همه هم قامت و همراز با او — ز هر دو هم نشینی شاد با او

زلیخا با همه هم صحبت با او — که تنها ای باشد آنجا یار تنها

بسا رازی که با آنها بودی — درون [illegible] خنده بودی

به ظاهر با همه گفت و شنودش — [illegible]

لبش با خلق در گفتار می‌بود — [illegible] با یاری بود

از آن بار گران در شادی غم — [illegible]

بصورت بود با هم در نشسته — بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود — میان دوستان گفتارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی — چو مه در پرده اش تنها نشستی
خیال دوست را در خلوت راز — نشاندی تا سحر بر مسند ناز
بزانوی ادب بنشستیش پیش — بعرض او رسانیدی غم خویش
ز ناله چنگ محنت ساز کردی — سرود بیخودی آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم — بصر از نقش تو دادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش را نام — عزیزی رفت بادا سرانجام
نهادم تاج عزت از عزیزیت — سرافرازی دولت از کنیزیت
بود امروزم عجب رو محنت و بیم — ز اقبال وصالت بی نصیبم
نداشتم تا بکی سوزم درین داغ — چراغ محنت افروزم بدین داغ
بیا بنهفت باغ دلم باش — بوصلت مرهم داغ دلم باش
بنومیدی کشید از عشق کارم — سرو شش تخم بیگر امیدوارم
بباران امید اکنون زنده مانم — ز دامن گرد نومیدی فشانم
نه بی که ز حالت بر دهم یافت — یقین دارم که آخر خواهمت یافت
ز شوقت گرچه خونبارست چشمم — بسوی شش جهت جاریست چشمم
خوشا وقتی که از راهی در آیی — به پیچ و پیچ چون ماهی در آیی
چو دیدار تو بینم نیست گردم — بساط هستی خود در نوردم
کشم سر رشته پیدا از خود گم — شوم از بیخودی در کار خود گم
مرا چون یکسر آیی خود نبینی — چو جان آیی بجان من نشینی
تو را از بهر خود حالم آرزو هم — ترا چون یافتم از خود چه گویم

شبم کی یکی چو سال با من را | ترا یابم چه جویم خویشتن را

شکر کردی بدین گفتار شب را | ز بستی زرین سخن تا روز لب را

چو باد صبح جستن کردی آغاز | برآئین دگر کردی سخن ساز

چه گفتی گفتی ای باد سحر خیز | شمیم مشک در جیب سمن ریز

تماشاگاه سرو و سوسن آراست | ز سنبل عقده بر بر روی گل ساز

بشاخ از یک جنبانی جلاجل | شوند در رقصان درخت پای در گل

بجسته فغان بری پیام عاشق | بدین جنبش دهی آرام عاشق

ز دلداران نوازش نامه ارزانی | کنی هدیه تا نماید همگساری

کس از صبح جهان کهنه شد نیست | ز عالی یا هم دیده نیست

دلم را ... شد دلیل او سیه کن | شکم لبیا به شد بهزار سیه کن

تعالی ... نشنگه نیا شد | کیست آنجا گاه بیگه ره نباشد

دگر بز تجو ولوز را آهن در آتی | چو در شب بند از روز تو در آتی

بجشنا به سمن بی راه در دلی | بکن از جانب من جست و جوی

در آن شهر دار ملک شهریاران | برآ بر تخت گاه تاجداران

بهر شهری خبر پرس از ره من | بهر تختی نشان جو از شه من

گذر افکن بهر باغ و بهاری | قدم نه بر لب هر جویباری

ببو بهر طرف جوئی زین تک و پوی | بچشم آید ترا آن سرو دلجوی

بصحرای ختن نه از کرم گام | بصورتخانهٔ چین گیر آرام

تماشا کن ز روی او مثالی | بدام آور ز بوی او غزالی

چو گیری راه رفتن زین دیارت | بهر کوه و دری کافتد گذارت

اگر تلبیس آیدت کبک خرامان | بیاد او بزن تیشنق بدامان

قوله بصحرای ختن نه از کرم گام آه ختن نام ولایتی است مشک خیز ۱۲ قوله تماشا کن ز روی او مثالی آه روی بالضم و واو معروف ... مثال بالکسر یعنی شبیه ...

وگر بیتی براهی کاروانی | درو سالار گشته دلستانی
بچشم من ببین آن شاه جان را | باین کشور رسان آن کاروان را
بود کان دلستانرا چون ببینم | گلی از گلبن امید چینم
ز وقت صبح تا خورشید تابان | بجولانگاه رفتن آمد شتابان
دل پر درد و چشم خونفشان داشت | بیاد صبحدم این داستان داشت
چو شد خورشید شمع مجلس افروز | زلیخا همچو خورشید انجمن سوز
پرستاران بپیشش صف کشیدند | رفیقان باجمالش آرمیدند
بآن صافی دلان و پاک سینه | بجا آورده راه و رسم دیرینه
بهر روز و شبی این بود حالش | بدین آیین گذشتی ماه و سالش
بود و رحاشد دل او تنگ گشتی | بغم گشتی تیز آهنگ گشتی
گهی با داغ سینه راز نالید | بدشت افراختی خیمه چو لاله
ازان گلشاخ لاله راز گفتی | ز داغ دل سخنها باز گفتی
گهی چون سیل سر در دشت نهادی | شدی با دیده گریان چو نیل
نهادی رو بمیدان با دو صد غم خویش | زدی در نیل دلق ماتم خویش
بسر میبرد زین سان روزگاری | بره میداشت چشم انتظاری
که یابد از کدامی ره پیامی | چه خوش طالع شود [illegible]
بیا جامی که همت برگماریم | ز کنعان ماه کنعان را برآریم
زلیخا با دل امیدوار است | نظر بگشاده در راه انتظار است
بره بنگذشت در انتظارش | دو چشمی کنیم از وصل یارش
چه خوش باشد که بعد از انتظاری | بامیدی رسد امیدواری

## آغاز داستان حسد بردن برادران یوسف

## داستان کشیدن ایشان بر انتقام وی باتفاق

دبیر خامه زاستاد کهن زاد — درین نامه چنین داد سخن داد

که چون یوسف بخوبی سرافراخت — دل یعقوب را مشغول خود ساخت

بسان مردمک در دیده بنشست — ز فرزندان دیگر دیده بربست

گرفتی با وی آن سان لطف با پیش — که بر وی رشکشان هر دم شدی بیش

درختی بود در صحن سرایش — بسبزی و خوشی بهجت فزایش

ستاده در مقام استقامت — فکنده بر زمین ظل کرامت

چو سکان صوامع سبزپوشی — ز جنبش در وجودی بیخروشی

بلی تسبیح هر برگش زبانی — بنام ایزد عجب تسبیح خوانی

گذشته شاخ زین فیروزه کاخش — ملایک گشته گنجشکان شاخش

بهر فرزند کش زادی خداوند — از آن خرم درخت سدره مانند

همان دم تازه شاخی بر دمیدی — که با قدش برابر بر کشیدی

چو در راه بلاغت پا نهادی — بدستش زان عصای سبز دادی

بجز یوسف کز آنها بود بیشش — عصا لایق نیامد زان درختش

نهال باغ جان بود او نشاید — که با او شاخ چوبی هم سر آید

شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت — گرامی بازوی همت با ظفر جفت

دعا کن تا که [illegible] گشتم — بر آید زان عصائی از بهشتم

که از طوبی بهشتی تا [illegible] — کنند هر جا که افتم دستگیری

دهد در جلوه گاه جنگبازی — مرا بر همرهان در سرفرازی

پدر روی تضرع با خدا کرد — برای خاطر یوسف دعا کرد

رسید از سدره پیک ملک سرمست — عصای سبز در دست از زبرجد

حسد برادران یوسف

نه زخم تیشه ایام دیده | نه رنج اره دوران کشیده
خوی بهشت گران قیمت شبک سنگ | نیالوده به ننگ روغن و رنگ
پیامم آورد کاین فضل الهی ست | ستون بارگاه پادشاهی ست
چو بشنید یوسف از آن تحفه خوبی | ز حسرت حاسدان را سینه بشکست
بر ایشان آن عصا از دست شستی | گران آمد از حسد چوب دستی
بجو بستند از آن هر یک خیالی | نشاندند از حسد در دل نهالی
نه اول طبع مر از آن زندگی داد | ولی آخر بر شرمندگی داد

## خواب دیدن یوسف سجده آفتاب و مهتاب و یازده ستاره و استماع اخوان و ازدیاد حسد ایشان

خوش آن کز عهد صورت باز رسته | ز سیر چشم بیداران چشم بسته
دلش بیدار و چشمش در شکرخواب | ندیدم کس چنین بیدار در خواب
بپوشیده زنا پاینده دیر | ولی بگشوده با پاینده دیر
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب | که پیش او چو چشمش بود محبوب
بخواب خوش نهاده سر ببالین | بخنده لعل نوشین کرده شیرین
ز شیرین خنده آن لعل شکرخند | بدل یعقوب را شوری درافکند
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد | چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد
پدر گفتا ای شکر شرمنده تو | چه موجب داشت شکرخنده تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را | درخشنده کواکب یازده را
سر تسلیم داد و تعظیم بدادند | بسجده پیش رویم سر نهادند
پدر گفتا که بس کن پیش هر کس | مگو این خواب را زنهار با کس
مبادا این خواب را اخوان بدانند | به بیداری حسد آزاریت رسانند

زتو در دل برادران تا حسد دارند — ورینجا قصه کیست فارغ گذارند

نیارند از حسد این خواب را تاب — که باشد روشن از تعبیر این خواب

پدر کرد این وصیت لیک تقدیر — بیادی بگسلد زنجیر تدبیر

بیک گفت یوسف آن شبانه — شنیدند آن برادران در میانه

شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت — باندک وقت در هر زبان گشت

حکیمی گفت کان جز دو لب نیست — کزان سر بگذرانیدن او سبب است

لب است سر کز دو لب افتد برون — درون صد دلا در آکند خون

چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار — که سر خواهی سلامت سر نگهدار

چو وحشی مرغ از قید قفس جست — دگر نتوان بدستان پای او بست

چو اخوان قصه یوسف شنیدند — ز غصه پیرهن بر خود دریدند

که یارب چیست در خاطر پدر را — که نشناسد ز نفع خود ضرر را

نمی داند که از طفلی چه آید — که طفلی جز طفیلی را نشاید

بهر یک چند بر بافد دروغی — دهد زان گوهر خود را فروغی

خوردان پیر مسکین زان فریبی — شود از صحبت آن ناشکیبی

کند قطع از کو پیوندی ما — برد مهر پدر فرزندی ما

پدر کرد است زینسان سیر با خویش — نیفتد این قدر حشمت بیشش

هوس دارد که با آن نیزگی پاک — بسجده پیش او افتیم بر خاک

نه تنها ما که مادر با پدر هم — بباید جاه جوئی این قدر هم

پدر را ما حسد داریم نی او — پدر را ما هوا داریم نی او

اگر پر زور است در سحر استباهیم — دگر شبخانه اش را پاسبانیم

برادر اقوت بازو بیش از ماست — برادر با آبروی پیش از ماست

بجز حیلت گری از وی چه دیدست — گر از غیبان بر سر ما بد گزیدست
بیا تا کار خود را چاره سازیم — بهر باهش توان آواره سازیم
چه با ما بجز غمخوارگی نیست — دوای او بجز آوارگی نیست
بباید چاره سازی را میان بست — نرفته اختیار چاره از دست
چو خاری بر دمد از شوربختی — بباید کند تا نگشته درختی
بقصد چاره سازی عهد بستند — بعزم مشورت یکجا نشستند

## مشورت کردن برادران با یکدیگر که یوسف را از پیش پدر براندازند

چو آید مشکلی پیش خردمند — کزان مشکل فتد در کار او بند
کند عقل دگر با عقل خود یار — که تا در حل آن گردد مددگار
ز یک شمعش نگیرد نور خانه — فروزد شمع دیگر در میانه
ولی هست این سخن راست بنیان — بصدر راستی بالانشینان
نه دیگر چیز [illegible] اندیش — که گردد از دو [illegible] بیش
چو مجلس ساختند اخوان یوسف — برای مشورت در شان یوسف
یکی گفت از حسد [illegible] — بخون ریزیش باید حیله انگیخت
ز دشمن ریختن خون یافتی [illegible] — که از [illegible] بخونریزی توان رست
یکی گفت این نه بینی است راه — که اندیشیم قتل بیگناهی
اگر اسپ جفا رانیم آخر — نه در کشتن مسلمانیم آخر
غرض زین نقصه بیرون بردن اوست — نه کشتن یا زدن یا مردن اوست
همان به کز [illegible] دور — به هائل وادی محروم و مهجور

بیابانی درو جز دام و دد نی | بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی
نباشد آب او جز اشک نومید | نباشد نان او جز قرص خورشید
نه در وی سایهٔ جز از شب تار | نه در وی بستری جز نشتر خار
چو پیچید اندرو آرام گیرد | بمرگ خویشتن بی‌شک بمیرد
نگردد تیغ مار رنگین بجز نیش | رهیم از تیغ نیرنگ و فسونش
دگر یک گفت قتل و کین است این | چه جای قتل از آن هم بدتر است این
شنیدم زین خجسته جان سپردن | بهست از گرسنه یا تشنه مردن
صواب آنست کاندر دور و نزدیک | طلب داریم چاهی تنگ و تاریک
ز صدر عزت در چاه افکنیمش | بصد خواری در آن چاه افکنیمش
بود کانجا نشیند کاروانی | برآساید در آن منزل زمانی
بچاه اندر کسی دلوی گذارد | بجای آب زان چاهش برآرد
بفرزندیش گیرد یا غلامی | کند در بردن وی تیزگامی
شود پیوند او زینجا بریده | بوی از ما گزندی نارسیده
چو گفت او قصهٔ چاه پر آسیب | شدند آنان همه در چاه شکیب
ز غور چاه مکر خود نه آگاه | همه بی ریسمان رفتند در چاه
گرفته با پدر در دل نفاقی | بدان تزویر کردند اتفاقی
وز آن پس رو بکار خود نهادند | بفردا وعدهٔ این کار دادند

## درخواست بردن یوسف کنعان برادران یوسف پیش پدر

خوش آن مردان که از خود رستگانند | بکنج بیخودی بنشستگانند

رقیب طبع و کید نفس پاکند | همراه در ره کوی عشق خاکند
نه پریشان هر دل مردم غباری | نه از دو دم سر ایشان هیچ باری
بنا سازی عالم سازگارند | به هر بازی که آید بردبارند
چو شب خسپند بی کین و ستیزند | سحر زافسان که می خسپند خیزند
حسد ورزان یوسف بامدادان | به تکلیف یعنی هم طبع و شادان
زبان پرچرب و سینه کینه اندیش | جگرگرگان ولی با صورت میش
به دیدار پدر احرام بستند | به زانوی ادب پیشش نشستند
در زرق و تملق باز کردند | ز هر جایی سخن آغاز کردند
بیان کردند هر نو و کهن را | رسانیدند تا اینجا سخن را
که از خانه ملالت خوست ما را | هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم | که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور دو دیده | که کم سالی به صحرا کم رسیده
چه باشد گر شود همراه سازی | به همراهیش ما را سرفرازی
به کنج خانه مانده روز تا شب | فارسله غدا یرتع و یلعب
گهی با او ره صحرا نوردیم | گهی بر پشت کوه بشته گردیم
گهی از گوسفندی شیر دوشیم | گهی شیرین و خندان شیر نوشیم
ز فرش سبزه بازیگاه سازیم | به روی لاله زاری راه سازیم
رباییم از سر لاله کلاهش | کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش
زده بالالبسان کبک امان | میان سبزه سازیمش خرامان
به یک جا گله آهو چرانیم | ز یکسو گرگ را از بره درانیم
بود طبعش بدینها شاد گردد | ز اندوه وطن آزاد گردد

زهر گر صد هزار اعجوبه سازی / نخندد طبع کودک جز ببازی
چو یعقوب این سخن بشنید زیشان / گریبان رضا چید پریشان
بگفتا بردن وی کی پسندم / کزان گردد درون اندوهمندم
ازان ترسم کزو غافل نشینید / ز غفلت صورت حالش نبینید
درین دیرینه دشت محنت انگیز / که من گرگی برو دندان کند تیز
بدان نازک بدن دندان بیازند / تنش را بلکه جانم را درانند
چو آن فسونگران آنرا شنیدند / فسون دیگر از نو در دمیدند
که آخر یازده شیران ستبرانیم / که هر ده تن بگرگی درنیاییم
نه گرگ ار شیر مردم خوار باشد / بجنگ ما چو روبه خوار باشد
چو زیشان کرد یعقوب این سخن گوش / ز عذر انگیختن گردید خاموش
بصحرا بردن یوسف رضا داد / بلا را در دیار خود صلا داد

## بردن برادران یوسف را از پیش پدر و در چاه افگندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز / بچاهی افگند ماهی دل افروز
غزالی در ریاض جان چرنده / شود در پنجهٔ گرگ درنده
چو یوسف را بدان گرگان سپردند / فلک گفتا که گرگان بره بردند
بچشمان پدر تا می‌نمودند / ز یکدیگر بمهرش می‌ربودند
گهی آن بر سر و دوشش گرفتی / گه این تنگ اندر آغوشش گرفتی
چو پا بر دامن صحرا نهادند / برو دست جفاکاری گشادند
ز دوشش مرحمت بارش فگندند / میان خاره و خارش فگندند
برهنه پا قدم بر خار می‌زد / بگل از خار و خس مسمار می‌زد

میراث به یعقوب علی نبینا و علیه السلام رسیده بود چون بر بازوی وی بست ... الوداع ... کنعان ... بیرون آمد و یوسف علیه السلام را در کنار گرفت و گریان ... وداع کرد ... وصیت کرد ... لا تنس الله بکل حال ... قوله تعالی فی ... نعم الوکیل نعم المولی و نعم النصیر

درخواست برادران یوسف ...

یوسف علی نبینا و علیه السلام ... علی نبینا و علیه السلام ... وصیت ... یعقوب علی نبینا و علیه السلام ... فرزندان ... یوسف علیه السلام ... دل برالم هجران نهاد ... رضا داد

در چاه افگندن یوسف را

فگنده کفش ره بر خاره میکرد — کف سیمین ز خاره پاره میکرد

کف پائی که میوه‌وش ز گل تنگ — ز خون در خار و خارا گشت گلرنگ

چو ماندی پس از آن سخت پنجه — طپانچه کردیش رخسار رنجه

چو گشتی قطع باد آن دست کوتاه — که هم پنجه بزد با چهرهٔ ماه

چو رفتی پیش کردی خم سیلی — قفایش چون رخ مه گشته نیلی

ببسته از قفا او پشت دستی — که بیند آن قفا از وی شکستی

چو با ایشان شدی پهلو به پهلو — رسیدی مالش گوشش ز هر سو

کسی کان گوش را لاله نکشت — جز انگشتش نبودی هیچ در مشت

بزاری هر کرا دامن کشیدی — بزاری گریبانش دریدی

بگریه هر کرا در پا فتادی — بخنده بر سر او پا نهادی

بناله هر کرا آواز کردی — نواهای مخالف ساز کردی

چو شد نومید زایشان [illegible] — ز خون دیده بر گل لاله بنگاشت

گهی در خون و گه در خاک می‌خفت — ز اندوه دل صد چاک میگفت

کجائی ای پدر آخر کجائی — ز حال من چنین غافل چرائی

ببین بنگر کنیزک زادگان را — ز راه عقل و دین افتادگان را

ببین بنگر مرا تا در چه حالم — بدست این حسودان پایمالم

عزیز خویش را چون خوار کردی — بدست دشمنان افگار کردی

مرا در چنگ ایشان چون فگندی — غزالی در کف گرگان فگندی

گرت با کام دولت صد دل خرم — حق الطاف تو چون بگذارند

گلی کز روضهٔ جانت دمیدست — بر و باران احسانت چکیدست

چنان از تشنگی بیتاب مانده — که نی رنگ اندرو نی آب مانده

نهالی نازپرورده بهشتی / که در بستان سرای عمر گشتی

چنان از باد جور افتاد در خاک / کز و جوید بلندی خار و خاشاک

مهی کز روی شب را نور بودی / ز ظلمتهای دوران دور بودی

رسیدش باز فلک از آسمان وبالی / که جوید لمعهٔ نور از هلالی

بداندیشان بد حالش به نیرنگ / از و صلح و ازان سنگین دلان جنگ

از و نرمی از ایشان سخت رویی / از و گرمی و زیشان سردگویی

کشانش تا که بر سر چاهی رسیدند / ز رفتن بر سر چاه آرمیدند

چهی چون گور ظالم تنگ و تیره / ز تاریکیش چشم عقل خیره

لب او چون دهانی اژدهایی / پی قوت از برون مردم ربایی

درونش چون درون مردم آزار / برای مردم آزاری پر از مار

مدار نقطهٔ اندوه دورش / برون از طاقت اندیشه غورش

محیطش پرکدورت مرکزش هم / هوایش پر عفونت چشمه اش شوم

نفس زن گر در و یکدم نشستی / نفس را بر نفس زن راه بستی

چو ایشان جمع آن گلچهره مه را / پسندیدند آن نامهره چه را

دگر بار از جفاشان داد برداشت / بخوبی ناله و فریاد برداشت

که گر آن سنگ را معلوم گشتی / ز شورش نرم تر از موم گشتی

ولی آن ساز تیز آهنگ تر شد / دل چون سنگ ایشان سنگ تر شد

چه گویم کز جفا ایشان چه کردند / دلم ندهد گواهی آنچه کردند

بر آن ساعد که گر بودی رسیدی / حریر خلد از آن آزار دیدی

رسن بستند از موی نرمیش / برو شد هر سر مویی یکی نیش

میانش را که بودی موی مانند / بپشمین ریسمان دادند پیوند

در چاه افگندن ایشان یوسف را

کشیدند از بدن پیراهن او — چو گل از غنچه عریان شد تن او

بقصد خود بریدند از ملامت — لباسی تا بدامان قیامت

فرود آویختندش آنگه بچاهش — در آب انداختندش از نیمه راهش

ز خوبی بود خورشید جهانتاب — فگندش چرخ چون خورشید در آب

بیفگندش از آب درچه بود سنگی — نشیمن ساخت آنرا امید رنگی

چه دولت نیست یا آخر مگر آن سنگ — که کان گوهری شد یا گران سنگ

ز لعل چه شکر بار شکر آیین — شد آن شور آبه همچون شهد شیرین

شد از نور رخش آن چاه روشن — چو شب از روی رهین از ماه روشن

بشمیم گیسوان عطر سایش — عفونت را برون برد از هوایش

ز نور طلعت آن هر گزنده — سموم سنگ راخ و دیگر شد خزنده

به تعویذ اندرش پیراهنی بود — که جدش را ز آتش ایمنی بود

فرستادش بابراهیم رضوان — از آن رو شد بر و آتش گلستان

رسید از سدره جبریل امین زود — ز بازوی وی آن تعویذ بگشود

برون آورد از آنجا پیرهن را — بدان پوشید آن پاکیزه تن را

از آن پس گفت ای محزون غمناک — پیامت میرساند ایزد پاک

که روزی این جنایت پیشگان را — گروه ناصواب اندیشگان را

ز تو دلریش تر بیشت بسانم — نگنده پیش سر بیشت بسانم

بر ایشان این جفا را شماری — ور ایشان حال خود پوشیده داری

تو دانی هم بما ایشان کیانند — سر موی ترا ایشان ندانند

زهی جبریل این بشنید یوسف چو بشنود — ز رنج و محنت اخوان هر آسود

نمودند آن تخته سنگین تختگاهی — نشست آنجا چو نیکو بخت شاهی

| | |
|---|---|
| به تسکین دادن جان حزینش | ندیم خاص شد روح الامینش |

## رسیدن کاروان بر سر چاه و بدر آوردن یوسف مثل ماه

| | |
|---|---|
| بنام ایزد چه فرخ کاروانی | کز ایشان آب جویان کاروانی |
| چو دلوی بر کشند ناگه ز چاهی | شود طالع ز برج دلو ماهی |
| سه روز آن ماه در چه بود تابان | چو ماه نخشب اندر چاه نخشب |
| چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه | برآمد یوسف گم گشته از چاه |
| ز مدین کاروانی رخت بسته | بعزم مصر با بخت خجسته |
| ز راه افتاده دور آنجا فتادند | لب آسودگی را بر گشادند |
| خوش آن گمره که ره آرد بجایی | که باشد بهره‌مند زان بهایی |
| بگرد چاه منزلگاه کردند | بقصد آب رو در چاه کردند |
| نخست آمد سعادتمند مردی | بسوی آب چاه آن ره نوردی |
| بتاریکی چاه آن خضر سیاهی | فرو آویخت دلوی آب چاهی |
| بیوسف گفت جبریل امین خیز | زلال چشمی بر تشنگان ریز |
| نشین در دلو چون خورشید تابان | ز مغرب چاه مشرق شو شتابان |
| کنار چاه را مرز افق کن | افق را زان رخ نورانی شفق کن |
| ز رویت پرتوی بر عالم افکن | جهان را از رخ زیبا کن روشن |
| روان یوسف ز سنگ چاه برجست | چو آب چشمه اندر دلو بنشست |
| کشید آن دلو را مرد توانا | بقدر وزن دلو و آب دانا |
| بگفت امروز دلو ما گران است | ببینید این پری یا آب اندر آن است |
| چو آن ماه جهان آرا برآمد | ز چاه آن بانگ یا بشری برآمد |

آمدن یوسف از چاه

بشارت که چنین تاریک چاهی / برآمد بس جهان افروز ماهی

درآن صحرا گلی بشکفت او را / ولی از دیگران بنهفت او را

نهانی جانب شهرش ببرد / بیاران خودش پوشیده بسپرد

ولی چون نیست گنجی کش نیابد / اگر پنهان نماند رنج یابد

حسودان هم درآن نزدیک بودند / زحال او تفحص می‌نمودند

همی بودند دایم انتظارش / که تا خود چون شود انجام کارش

زحال کاروان آگاه گشتند / خبر جویان بگرد چاه گشتند

نهان کردند یوسف را ندائی / برون نامد زچاه الا صدائی

بسوی کاروان کردند آهنگ / که تا آرند یوسف را فرا چنگ

کمر از بهر تمامی دید بسیار / میان کاروان آمد پدیدار

بگفتندش که ما را بنده است این / ز طوق وفا تابنده است این

اگر کار از غلامست بست پیوند / ره بگریختن گیرد به هر چند

ز نیکو بندگی خالی نبوده است / فروشیمش اگرچه خانه زاد است

چو گیرد بنده‌ای ره بندگی پیش / ز نیکوئی کند بر بندگی بیش

بر آن باشد که بفروشی به هیچش / نداری از بهی در تاب و پیچش

در اصلاحش از این بیش ما نکوشیم / به هر قیمت که باشد می‌فروشیم

جوانمردی که از چه بر کشیدش / باندک قیمتی زیشان خریدش

بمالک بود مشهور آن جوانمرد / بفلس چند ملک خویش کرد

از آن پس کاروان محمل ببستند / بقصد مصر در محمل نشستند

میان کاروان کز جنس جان فروشند / چنان جنسی چنین ارزان فروشند

خراج مصر یک دیدار او بود / متاع جان بیک فلسا روا بود

| | |
|---|---|
| ولی این نرخ را یعقوب داند | زلیخا این خریداری تواند |
| که گنج سعادتها خردمند | ستاند ز گنج کشیده درهمی چند |

## رسانیدن مالک یوسف را در جوار [illegible] و فرستادن پادشاه عزیز را باستقبال

| | |
|---|---|
| چو مالک ره بریدن از دست تنگی | فرو شد پا از آن هموار سنگی |
| نمی آمد بسوی آن گل آرای | دران ره بر زمین از شادیش پای |
| بهر منزل چنان می‌پیمود [illegible] | دو منزل را یکی میکرد و میرفت |
| بمصر آمد چو نزدیک از ره دور | میان مصریان شد قصه مشهور |
| که آمد مالک اینک از سفر باز | بکنعانی غلامی گشته دمساز |
| غلامی کز جبینش آفتابی | بدار الملک گیتی کامیابی |
| بر اوج نیکوئی تابنده ماهی | بملک دلبری فرخنده شاهی |
| ندیده با هزاران دیده افلاک | چو او نقشی بصورتخانهٔ خاک |
| چو شاه مصر این آوازه بشنید | از این غیرت بسی بر خویش پیچید |
| که خاک مصر بستان جهانست | به از گلهای این بستان نخاستست |
| گلی کز روضهٔ فردوس خیزد | ز شرم روی شان بر خاک ریزد |
| عزیز مصر را گفتا روان شو | باستقبال سعد آن کاروان شو |
| بچشم خود ببین آن ماه رو را | بیاور خود بدین درگاه او را |
| عزیز مصر با گردان گرد | نظر در روی آن آرام جان کرد |
| چنان دیدار او از خود بریدش | که بیخود سجده تا آرد بپیشش |
| ولی پیش سرش از خاک برداشت | بشیر روی خویشش سجده ننگ داشت |
| که غیر پیش آن کس جز صیانت | که زیر گردون ز سر سنت نهادست |

عزیز آنگه ز مالک شد طلبگار
کش آرد تا در شاه جهاندار

بگفتا این زمان فکری ندارم
ولی از لطف تو امید دارم

که ما را این زمان معذور داری
بآسایش درین منزل گذاری

بود در روز سه چار آسوده گردیم
که از رنج سفر بیتاب و خردیم

غبار از روی چرک از تن بشوییم
بتن پاکیزه سوی شاه پوییم

عزیز مصر چون این نکته بشنید
سمند شکاری شه باز گردید

بشاه از حسن یوسف شمه گفت
بغیرت ساخت جان شاه را جفت

اشارت کرد کز خوبان هزاران
بدار الملک خوبی شهریاران

همه زرین کله بنهاده بر سر
همه زرکش قبا پوشیده در بر

کمرهای مرصع بر میان شان
بخنده در شکرریزی دهان شان

چو گل از گلبن خوبی بچینند
ز گلرویان مصری برگزینند

که چون آرند یوسف را ببازار
کنندش عرض بر چشم خریدار

کشند آنیان بدین شکل و شمائل
بدعوی داریش صف در مقابل

شود از خود بدر هر جهان گرد
ازین آتش رخان بازار او سرد

## بآب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و شستن و بر موج اعلی نشستن

سحرگه چون روز موعد یوسف خور
چو زد از ساحل نیل فلک سر

بیوسف گفت مالک کای دلارای
تو همچون خور کنار نیل کن جای

ز رخ گرد ره آن ساعت بشوی
ز خاک نیل باده آبروی

بحکم مالک آن خورشید تابان
بسوی نیل شد حالی شتابان

بر پیرهن سیمین تر دار برون دست
سمن را پرده نیلوفری بست

کلاه زرفشان از فرق بنهاد | ز زرین پیچهٔ خور زلف شب اد
کشید انگه نیان پیراهن از فرق | کز پیشش غرب مه شد تا بمشرق
سوادان دوش و بر از دامن آمد | چنان کز دور گردون صبح روشن
ازار نیلگون بسته بتعجیل | چو سیمین سرو آمد بر لب نیل
ز چرخ نیلگون برخاست فریاد | که شد مصر از قدومش آن مه آباد
بجای نیل من بودی چه بودی | زبان حسرت من آسودی چه بودی
بران شد خور که خود را افکند پیش | چو دید نیل سیر چشمهٔ خویش
نبیند چشمهٔ خود چون سراپیش | طفیل نیل شوید دست و پایش
بپا بنهاد از سوی ساحل | چو مه در برج آبی کرد منزل
بطاقت بود خورشید جهانتاب | چو شد یوسف فرو رفت اندران آب
تنش در آب چون عریان درآمد | بتن آب روان را جان درآمد
گشاد از هم مسلسل گیسوان را | بپا پیچ بست آب روان را
مهیا ساخت بهر صید خود آب | مه شد دامی از سر تا پا سخ
گهی می‌ریخت آب از دست بر سر | به پیچیدن پا و ساقی است زیبا
گهی میسود از کف سایش گل | به پیچیدن شانه می‌زد شاخ سنبل
چو گرد از زر وی بیکار تن شست | بپوشید آن کتانی نیل پیوست
ز مصر عشق دار مالک [illegible] | بجلباب سمن گل سا بیاراست
کشید آنگه بسر دیبای زرکش | بپیچید این نقشهای خوش منقش
بزرین تاج سر را فرق بشکست | کمر بند مرصع بر میان بست
فرود آورد تخت نقشین دلاویز | هوای مصر ازان شد عنبرآمیز
بدان خویش در هودج نشاندند | بقصد قصر محمل براندند

گرفتاه آنجا کشیدی زنگاهی

نمود از مصر بیرون تختگاهی

پی پیشش خیل خوبان صف کشیدند
پی دیدار یوسف آرمیدند

فراز تخت هودج را نهادند
جهانی چشم بر هودج گشادند

قضا را بود زابر تیره آن روز
نهفته آفتاب عالم افروز

بیوسف گفت کای [illegible] آرای
ز هودج نه بسوی تختگه پای

تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای
ز نور خویش عالم را بیارای

چو یوسف پرده هودج برانداخت
چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت

گمان شد تا نظر را کافتابست
که طالع گشته از نیلی سحابست

نظر کردند در مهر جهانتاب
بدانستند کز وی نیست این تاب

هنوز او در پس ابرست مستور
ز روی یوسفست این تابش نور

ز حیرت کف زنان اهل نظاره
فغان برداشتند از هر کناره

که یارب کیست این فرخنده اختر
که هم ماهست از آن شرمنده هم خور

بتان مصر سر در پیش مانند
ز حسنش حرف فسخ خویش خوانند

بلی هر جا بود مهر آشکارا
ستارها را جز پنهان بودن چه یارا

## رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و بسبب ازدحام ندیدن جمال یوسف

زلیخا بود از بی صورتی تهی دل
کزو تا یوسف آمد یک دو منزل

ولی جانش ازین معنی خبر داشت
ز داغ عشق سوزی در جگر داشت

نمیدانست کاین شوق از کجا خاست
بپیرایش تسکین همی خواست

بهانه شد برون تا زان بهانه
ز دل بیرون دهد اندوه خانه

بسی چندی روز آنجا بسر برد
وزان محنت بسی دندان بهم فشرد

دیدن زلیخا یوسف را

گرفت اسباب عیش و خرمی پیش ... ولی هر لحظه شد اندوه او بیش
چو در مصر انجمن سیلش افتاد ... دگر باره به جانان میلش افتاد
به پشت بارگی هودج نشین شد ... به منظرگاه خود رحلت گزین شد
اگر چه روی در منظرگهش بود ... نظر بر ساحت قصر شهش بود
چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست ... که گویی رستخیز از مصر برخاست
یکی گفت این پی فرخنده نامیست ... بساط عرض کنعانی غلامیست
غلامی کز رخ تابان آفتابی ... به دار الملک خوبی کامیابی
زلیخا دامن هودج برانداخت ... چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
برآمد از دلش بیخواست فریاد ... ز فریادی که زد بیخود بیفتاد
روان آن هودج کشان هودج براندند ... به خلوتخانه خاصش رساندند
چو شد منزلگهش آن خلوت ناز ... ز حال بیخودی آمد بخود باز
ازو پرسید دایه کای دل افروز ... چرا کردی فغان از جان پر سوز
لب شیرین به افغان چون گشادی ... بدان تلخی چرا بیخود فتادی
بگفت ای مهربان مادر چه گویم ... کز گرد آفت من هر چه گویم
در آن مجمع غلامی را که دیدی ... ز اهل مصر وصف او شنیدی
ز عالم قبله گاه جان من اوست ... فدایش جان من جانان من او
بخوابم روی زیبای او نمود او ... شکیب از جان شیدای او ربود او
به تن زان تب بدل در تاب ازویم ... ز دیده غرق خون ناب ازویم
درین منزل به سودایش فتادم ... به بیت شهر از تنهائیش فتادم
چرا از خانمان آواره او ساخت ... درین آوارگی بیچاره او ساخت
بهر محنت که دیدی چند سالم ... که بود از راحت گیتی ملالم

سپهدار از ز روی زردی او بود
ز شادی قامت دلجوی او بود

ز کوه افزون بود بار من امروز
ندانم چون شود کار من امروز

سر مسند شاه ایوان که گردد
برخ شمع شبستان که گردد

که را بیند دیده گردد روشن از وی
که را بیند خانه گردد گلشن از وی

که یابد از لب جان بخش او کام
که گردد سایه سرو روشن آرام

که گردد همنشینش که یابد
شود وصل تخت همنشینش که افتد

که یابد حاصل خود در بهایش
که سازد کحل دیده خاک پایش

صراحی کرد اندوه دل باقی
رسید ... بدین اقبال باقی

چو دایه آتش او دید کز هیبت
چو شمع از آتش او زار بگریست

بگفت ای شور ... شبها
شبت ... روز ... نهار

صبوری پیشه کردی روزگاری
مکن چندین صبر امروز کاری

ببوی صبح امید بر آید
ز ابر تیره خورشیدت بر آید

## بعرض بیع آمدن یوسف بمصر و بازار آمدن زلیخا بر التهمت و حیله

چه خوش وقتی و خرم روزگاری
که یاری بر خورد از وصل یاری

برافروزد چراغ آشنائی
رهائی یابد از داغ جدائی

چو یوسف شد بخوبی گرم بازار
شدندش مصریان یکسر خریدار

فتد ... هر کس دستش ... او
در آن بازار ... هر کس ...

بسودا ... زالی شد بشفقت
شنیده ... زلیخا چنین بشکست

چنین کس گر چه من کالا ... شم
گر ... خریدار ... باشم

منادی بانگ بر زد از چپ و راست
که خواهد غلامی بی کم و کاست

رخ او مطلع صبح صباحت — لب او گوهر کان ملاحت
زسیمای صلاحش چهره پرنور — زاخلاق کرامش سینه معمور
نیارد دیو بر زبان جز راستی هیچ — نباشد در کلام او خم و پیچ
یکی شد زانمیانه اول کار — بیک بدره زر سرخش خریدار
از آن بدره که چون خواهی شمارش — بیابی از درست زر هزارش
خریداران دیگر رخش راندند — بمنزل گاه صد بدره رساندند
بر آن افزود دولتمند دیگر — بقدر وزن یوسف مشک اذفر
بر آن دانای دیگر ساخت افزون — بوزنش لعل ناب و در مکنون
بدین قانون ترقی می نمودند — زانواع نفایس می فزودند
زلیخا گشت زین معنی خبردار — مضاعف ساخت آنها را بیکبار
خریداران دیگر لب ببستند — به پیش الوی نومیدی نشستند
عزیز مصر را گفت ای نکورای — سرو بیرا که این قیمت بهایی
بگفتا آنچه من دارم دفینه — زمشک و گوهر و زر در خزینه
بیک نیمه بهایش در نیاید — ادای او تمام از من نیاید
زلیخا داشت درجی پر ز گوهر — نه درجی بلکه برجی پر ز اختر
بهای هر گهر زان در مکنون — خراج مصر بودی بلکه افزون
بگفتا کین گهر را در بهایش — بده اینجا گوهر جانم فدایش
عزیز آورد باز از نو بهانه — که دارد میل او شاه زمانه
گروه خیل وی این پاکیزه دامان — بود سر دفتر دیگر غلامان
بگفتار دست شاه جهاندار — حق خدمتگذاری را بجا آر
بگو بیدل جز این بندی ندارم — که بیش دیده فرزندی ندارم

خریدن زلیخا یوسف را

سرافرازی بدین زین احترامم / که آید زیر فرمان این غلامم
سر چرخ اختر تابنده باشد / هر آن فرزند و شه را بنده باشد
عزیز آمد بفرمان زلیخا / بگفت این قصه را با شاه والا
چو شاه این نکته سنجیده بشنید / ز نخل التماسش سر نپیچید
اجازت داد تا حالی خریدش / ز مهر دل بفرزندی گزیدش
بسوی خانه بردش خرم و شاد / زلیخا شد ز بند محنت آزاد
بشکر آن گوهر شادی همی سفت / دو چشم خود همی مالید و می گفت
به بیداریست یارب یا بخوابست / که جان من ز جانان کامیابست
شبم را صبح فیروزی برآمد / غم و رنج شبانروزی سرآمد
شدم با نازنین خویش همراز / سزد اکنون که بر گردون کنم ناز
درین محنت سرا خرم چو من کیست / پس از نومیدی خرم چو من کیست
چه بودم ماهیی در مانده بی آب / طپان بر ریگ تفسان از غم آب
درآمد سیلی از ابر کرامت / بدریا برد از ریگم سلامت
گر بودم گمرهی در ظلمت شب / رسیده جان ز گمراهیم بر لب
برآمد از افق تابنده ماهی / نکوی دولتم بنمود راهی
گر بودم خفته بر بستر مرگ / خلیده در رگ جان نشتر مرگ
درآمد ناگهان خضر از در من / بآب زندگی شد یاور من
بحمد الله که دولت یاریم کرد / زمانه ترک جان آزاریم کرد
هزاران جان فدای آن نکوکار / که آورد این چنین نقدم ببازار
اگر حقه گوهر شکستم / چو آمد معدن گوهر بدستم
بپیش نقد جان گوهر چه باشد / طفیل دوست باشد هر چه باشد

بهای چند دادم جان خریدم | بنام ایزد عجب ارزان خریدم
کی از نقد خود آنکس بهره بیند | که عیسی را دهد خرمهره چیند
اگر خرمهره را بدرود کردم | چو عیسی زان میان شد سود کردم
شب از شوق این اسرار می بیخت | سرشک از چشم گوهربار میریخت
گهی در روی یوسف لال می بود | ز داغ هجر فارغ بال می بود
گر از هجر گذشته یاد میکرد | بوصلش خاطر خود شاد میکرد

## داستان دختر بازغه از نسل عاد و بیان که غائبانه بجمال یوسف عاشق شده و از آئینه جمال حقیقت بدو از مجازی بحقیقی رسیده

نه تنها عشق از دیدار خیزد | بسا کین دولت از گفتار خیزد
درآید جلوه حسن از در گوش | ز جان آرام برباید ز دل هوش
ندارد دیدش ازین دلاله کاری | اگر گوید فسانه زیبانگاری
ز دیدن هیچ اثری در میانه | کند عاشق کسان را غائبانه
بملک شرق پادشاهی می بود | ز نسل عادیان راه سروری بود
ز ده دختش خجسته ده سرور | ز شکرخنده او مصر از شکر پر
ز لب شیرین که شکرخنده او بود | دل شکر اندر شناسه بود
چو شکر بخشی از لعل خندان | شکر انگشت بگرفتی بدندان
شکر بود از دهانش با دل تنگ | نبات از شکر لعلش شکسته سنگ
چو در لطف از نباتش است فریا | نبات اندر دل چو شیشه گره شد
نبات ار چند دادی شیشه دل را | نشد با لبش در مقابل
نبود آمن ز لعلش همی پرستش | کجا آن نیز دلی از دل شکستش

غائبانه عشق با یوسف

غایبانه عشق بازی نجیبه با یوسف

جهان را فتنه بود از غیرت حور — ز شیرین شکر او قیصر بشور

سر آن ملک در سودا بسی بودند — بتان شهر با پیرامنش بودند

ولی بر چرخ سوده افسر او — بهر کس در نمی آمد سر او

ز عز و مال و استغنای جاهش — نمی افتاد سوی کس نگاهش

حدیث یوسف و وصفش چو بشنید — بماه روی او مهرش بجنبید

چو شد گفت و شنید او بپایی — شد آن اندیشه محکم در دل وی

بدیدن میلش افتاد از شنیدن — بلی باشد شنیدن تخم دیدن

نصاب قیمتش معلوم خود ساخت — ز ترتیب نصابش دل بپرداخت

بر از اشتر سپه پاکیزه گوهر — پر از دیبا و مشک و گوهر و زر

ز انواع نفایس هرچه بودش — که دادن در بها لایق نمودش

مرتب کرد و راه مصر برداشت — بمخزن از خزاین هیچ نگذاشت

فتاد از مقدمش آوازه در مصر — بر آمد های و هوی تازه در مصر

بمصر آمد شتر در راه یوسف — خبر پرسان ز جولانگاه یوسف

چو از جولانگه یوسف خبر یافت — دل خرم بسوی او عنان تافت

جمالی دید بیش از حد ادراک — چو جان ز آلودگی آب و گل پاک

بگیتی مثل او نادیده هرگز — ز کس مانند او نشنیده هرگز

نخست از دیدن او بیخود افتاد — ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد

وز آن پس بیهوشی هوشیاری آورد — ز خواب غفلتش بیداری آورد

زبان بگشاد بر سر کرد آغاز — جواهر جست زان گنجینه راز

بگفت ای از تو کاری نیکوی ا[ست] — بدین خوبی جمالت را که آراست

که لامع ساخت خورشید جبینت — که آمد خرمن مه خوشه چینت

کدامین خانه زن نقش تو بر خشت ... کدامین باغبان سرو تو افراخت
که زد پرکار طاق ابروت را ... که داد این تاب بند گیسوت را
گل سیراب تو آب از کجا خورد ... بدین آتش درین بستان که آورد
بسروت خوب رفتاری که آموخت ... بلبلت نغز گفتاری که آموخت
مه روی تو لوح خانه کیست ... سر زلف تو حرف نامه کیست
که بینا نرگست را چشم بگشاد ... ز خواب نیستی بیدارش استاد
که برج درت ز قفل یاقوت ... که دل را قوت آمد روح را قوت
که گنجیدت درین نخدان چاه عجب ... که ز آب زندگی کرده لبالب
که خال عنبرینت زد بر خسار ... نشیمن ساخت زاغی را بگلزار
چو یوسف این سخنها کرد از و گوش ... غذای جان فشاند از چشمه نوش
بگفتا صنعت آن صانعم من ... که از بهرش بهر شیئی قانعم من
فلک یک نقطه از کلک کمالش ... جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی ... ز بحر قدرتش گردون حبابی
جمالی بود پاک از تهمت عیب ... نهفته در حجاب پرده غیب
ز ذرات جهان آیینها ساخت ... ز روی خود بهر یک عکس انداخت
بچشم تیز بینت هر چه نیکوست ... چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب ... که پیش اصل نبود عکس را تاب
معاذ الله ز اصل ار دور مانی ... چو عکس آخر شود بی نور مانی
نباشد عکس را چندان بقایی ... نه دارد رنگ گل چندان وفایی
بقا خواهی برو در اصل بنگر ... وفا جویی بسوی اصل بنگر
غم چیزی رگ جان را خراشد ... که گاهی باشد و گاهی نباشد

چو دانا دختر این اسرار بشنید / بساط عشق یوسف در نوردید

بیوسف گفت چون وصفت شنیدم / بدل داغ تمنایت کشیدم

گرفتم پیش راه آرزویت / ز سر پا ساختم در جستجویت

چو دیدم روی تو افتادم از جای / بجان دادن تو بایست زدم رای

ولی چون گوهر اسرار سفتی / نشان زان منبع انوار گفتی

بتحقیق سخن بشگافتی موی / مرا از مهر خود برتافتی روی

حجاب از روی امیدم گشودی / ز ذره ره بخورشیدم نمودی

گشودن بر من در این راز باز است / که با تو عشق ورزیدن مجاز است

چو باشد بر حقیقت عشقم بازم / برافتد ترک سودای مجازم

جزاک الله که چشمم باز کردی / مرا با جان جان همراز کردی

ز شهر تیره هستی دل من / حریم وصل کردی منزل من

اگر هر موی من گردد زبانی / ز تو رانم بهر یک داستانی

نیارم گوهر شکر تو سفتن / سر موئی ز احسان تو گفتن

پس آنگه کرد بدرود وی و رفت / برست از مایه سود وی و رفت

بنا کرد از پس رفتن بتعجیل / عبادت خانه بر ساحل نیل

ولی از ملک و مال عالم آزاد / بمسکینان و محتاجان صلا داد

ز ملک و مال وی تاراج کردند / بقوت یک شبش محتاج کردند

بجای تاج از گوهر مرصع / قناعت کرد با افسر سود و مقنع

بجای بستن زرین قصبها بر / لبس بربست پشمین پای تا سر

تن خود ز اطلس و اکسون بپرداخت / لباس آینه آسا از نمد ساخت

بدست وی ز گوهردار پاره / سفالین سبحه آمد در شماره

بکنج آن عبادت‌خانه ره کرد ... ز عالم روی در آن محراب‌گه کرد

ز نگین دامن خاکستر آورد ... بجای بستر سنجاب گسترد

نه خارا از پی سر بنهاد بالش ... در آمد گنجی از دردش بنالش

در آن معبد بسر می‌برد تا بود ... بطاعت پای می‌افشرد تا بود

چو در طاعت‌گری عمرش سر آمد ... بجان دادن چو مردان خیمه‌زن آمد

نه پنداری که جانرا رایگان داد ... فروغ روی جانان دیده جان داد

دلا مردانگی زان زن بیاموز ... بماتم شیوهٔ شیون بیاموز

غم خود خور اگر این غم نداری ... بکن ماتم اگر ماتم نداری

بسر شد عمر در صورت‌پرستی ... دمی ز اندیشهٔ صورت نرستی

بهر دم حسن صورت را زوال است ... ز حال هر زمان گردان محال است

مزن هر دم قدم بر سنگلاخی ... ز شاخی هر زمان منشین بشاخی

نشین برتر ز کون و مکان گیر ... فراز کاخ معنی آشیان گیر

بود معنی یکی صورت هزاران ... مجو جمعیت از صورت‌شماران

پریشانی بود هر جا شمار است ... وزان رو در یکی کردن حصار است

چو تاب حملهٔ دشمن نیاری ... بر آن کز جنگ او باشی حصاری

## سپرد کردن زلیخا اسباب تجمل بیوسف و خدمتگاری نمودن یوسف را

چو دولت گشت رام زلیخا ... فلک زد سکه بر نام زلیخا

نظر از آرزوهای جهان بست ... بخدمتگاری یوسف میان بست

ز زرکش جامه‌های خسروی بیا ... بقدش همچو قدش چست و زیبا

ز مذهّب تاجها زرین کمرها ... مرصّع هر یک از رخشان گهرها

خدمتگاری نمودن زلیخا یوسف را

چو روز و سال بر یک نسق شد / وفا کرد و وافر بال بنشست
به هر صبحی که روز نو دمیدی / بدوشش خلعتی از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق / بتاج دیگرش آراستی فرق
چو سر افراختی سرو روانش / بآیین دگر بستی میانش
رخ او آفتاب دلفریبان / نشد طالع دو روز از یک گریبان
دو باره آن تازه سرو گلشن ناز / بیک افسر نشد هرگز سرافراز
نه بستی آن لب شکر از یک کمربند / میان خود کمر چون نی فشاند
چو تاج زر بفرقش برنهادی / هزاران بوسه اش بر فرق دادی
که چون تو خاک پایش تاج من باد / باوج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او / شدی همراز با پیراهن او
بگفتی ز تو یک تا نه بادا / وزان تن چون تو سرخود وا ربادا
قبا بر قد آن سرو دل‌آرا / چو کردی راست گفتی سر قبا را
که دارم آرزو زان سرو گلرنگ / که همچون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون چست کردی بر میانش / گذشتی این تمنا بر زبانش
که گر دستم کمر بودی چه بودی / ز وصلش بهره ور بودی چه بودی
مسلسل گیسویش چون شانه کردی / مداوای دل دیوانه کردی
بهم بر بافتی از عنبر خام / شکار جان خود را عنبرین دام
بقصد خورد شام و طعمه چاشت / بنعمت خانه خود روز و شب داشت
مهیا کرد خوانهای ملون / بنعمتهای گوناگون مزین
پی حلواش قند و مغز بادام / گرفتی از لب و دندان او وام
برای میوهای گونه گونه / ز سیمین سیب او کردی نمونه

خدمتگاری زلیخا یوسف را

گهی از سینه های مرغ در پیش
کبابش ساز کردی چون دل خویش

گهی کردی چو لعل آبدارش
مربا های خاص خوشگوارش

چو کردی تشنگی شربتش از شکر ناب
شدی همچون نبات از شرم او آب

بهر چیزی کزو نهادی میل دیدی
روان چون جان به پیشش کشیدی

شبانگه کش خیال خواب بودی
ز دور رخ او بیتاب بودی

بیفگندی فراش دلپذیرش
نهادی مهد دیبای حریرش

نهالش را ز گل کردی نهالین
گلش را از سمن یا لاله بالین

فسون خواندی و بس افسانه گفتی
غبار خاطرش ز افسانه رفتی

چو گشتی نرگسش را پرده خواب
شدی با شمع همدم در تب و تاب

دو دست آهوی خود تا سحرگاه
چرانیدی بباغ حسن آن ماه

گهی با نرگسش همراز گشتی
گهی با غنچه اش دمساز گشتی

گهی از لاله زارش لاله چیدی
گهی از گلستانش گل خریدی

گرفتی گه ز نوشین چشمه اش لب
گهی گرد ذقن گشتی چو غبغب

گهی با گیسویش کردی سخن ساز
گهی همسر شدی با گلبن ناز

مرا از دیده زان خونابه باشد
که دیوی با پری همخوابه باشد

بدین افسوس پشت دست خایان
رساندی شب چو گیسویش بپایان

بروزان و شبان این بود کارش
نبود از کار و یکدم قرارش

غمش خوردی و غمخواریش کردی
بجان و دل پرستاریش کردی

بلی عاشق همیشه جان فروشد
بجان در خدمت معشوق کوشد

بمژگان از ره او خار چیند
بچشم از پای او آزار بیند

بچشم جان نشیند خاصه او
بود کافتد قبول خاطر او

## شرح دادن یوسف قصهٔ محنت راه و رحمت چاه و آگاه شدن زلیخا

سخن پرداز این شیرین فسانه / چنین آرد فسانه در میانه

که پیش از وصل یوسف بود روزی / زلیخا را عجب دردی و سوزی

ز دل صبر و ز تن آرام رفته / شکیب از جان غم فرجام رفته

نه در خانه بکاری بند گشتی / نه از بیرون بکس خرسند گشتی

مژه پر آب و دل پر خون همی رفت / درون می آمد و بیرون همی رفت

بدو گفت آن بلند اقبال دایه / که ای سه پارهٔ خورشید سایه

مبادت از جفای چرخ تابی / ز بیداد زمانه اضطرابی

نمیدانم که امروزت چه حالست / که جانت غرق دریای ملالست

چو آن برگی که گرداند نسیمش / که بر یک جا نبیند کس مقیمش

گهی بر پشت افتد گاه بر روی / گهی آن سو باشدش جنبش گه این سو

بهیچ شهر منزل آرامی ندارد / بجز گردندگی کامی ندارد

بگو کین بیقراری از که داری / بجو ز رنجی که داری از که داری

بگفتا من بجود حیرانم امروز / بکار خویش سرگردانم امروز

غمی دارم ندانم این غم از چیست / ز جانم سر زده این ماتم از چیست

نهانی دردی آرامم ببرد است / بجو در درد ایامم سپرد است

منم خاکی بجود ساکن نهادی / که پیچیدست در وی گردبادی

وجودش گرچه از جنبش تهی نیست / ولی از حال او وش آگهی نیست

چو یوسف همنشین شد با زلیخا / شبا روزی قرین شد با زلیخا

بیان کردن یوسف احوال خود را با زلیخا

بیان کردن یوسف احوال خود را با زلیخا

سخن پیش زلیخا را زمی گفت | غم و اندوه پیشین باز می گفت
به تقریب سخن بگشاد ناگاه | زبان در شرح راه و قصه چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید | رسن سان ریسمان بر خویش پیچید
فتاد اندر دلش کان سوز بود است | که جانش در غم جان سوز بود است
حساب روز و مه چون نیک داشت | به پیش او یقین شد آنچه پنداشت
بلی داند دلی کاگاه باشد | که از دلها بدلها راه باشد
خصوصاً از دل صد چاک عاشق | که باشد در ره معشوق صادق
ز هر چاکش بود بگشاده راهی | سوی معشوق از آن راهش نگاهی
از آن ره پرتو احوال جانان | فتد بر جسم و جان ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار | دل عاشق شود افگار زان خار
وگر بادی وزد بر زلف محبوب | فتد بر جان عاشق زان صد آشوب
وگر گردی نشیند بر عذارش | شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی کرد لیلی | بقصد فصد سوی نیش میلی
چو زد لیلی حجی نیش از پی خون | بوادی رفت خون از دست مجنون
بیا جامی ز بود خود بپرهیز | ز پندار وجود خود بپرهیز
گرت فخری و ننگی هست از تست | ورت نوری و رنگی هست از تست
مصفا شو ز مهر و کینه خویش | مصقل کن رخ آئینه خویش
بود نور جمال شاهد غیب | بتابد چون کلیم اللهت از جیب
شود چشم دلت روشن از آن نور | نماند سر جان بر تو مستور

تمنا کردن یوسف شفائی را بحکم آنکه هیچ پیغمبر نبوده است که شفائی نکرده

## تمنا کردن یوسف شبانی را

خوش آن بیدل که دولت یار گردد / نگه در خاطر دلدار گردد
برون آید تمام از خواهش خویش / نهد در خواهش او کاهش خویش
چو خواهد جان روانی بر لب آرد / ببوسد خاک و او را جان سپارد
چو جوید دل کند دل را ز غم خون / نهد در وهم زر راه دیده بیرون
چو گوید خیز از سر پای سازد / بسنجد منتگاری او فرازد
اگر راند نتابد سر چو خامه / وگر خواند نپیچد سر چو نامه
بحکم آنکه است پروری را / شبان لائق بود پیغمبری را
چو یوسف با هزاران کامرانی / بپیمود سر تمنای شبانی
زلیخا آن تمنا را چو دریافت / بتحصیل تمنایش عنان تافت
نخستین جمع ساخت استادان آن فن / که کردند از برایش یک فلاخن
رسن همچون خور از زر تافتندش / چو گیسوی معنبر بافتندش
زلیخا نیز می بخت آرزو لی / که گنجاید درو خود را چو مو لی
چو بیند آن لبی سیب خود را برو بست / ببوسد گاه گاهش زان سبب دست
دگر میگفت این رای پسندم / که یک مو با خود سر وی به بندم
مرصع ساخت بهر زیب و زیور / چو هر گان خودش از زر و گوهر
بدستش گر فتادی لعل خوش رنگ / ز بیمقداری افکندیش چون سنگ
وزان پس داد فرمان تا شبانان / رمه در کوه و در صحرا چرانان
جدا سازند نادر بره چند / که باشد هر یکی بی مثل و مانند
چو آهوی ختن سنبل چریده / ز کرگان هرگز آسیبی ندیده
زره سان پشمشان چون پیچ گیسو / ز ابریشم فزون در تازه رنگی
ز فربه دنبهای سر گران بار / بره از بس گرانی نرم رفتار

بهر وادی که رفتندی چرا زن
تو گویی موج میزد سیل روغن

بروز موج باد از سرفرازی
گرفته صنعت زنجیرسازی

میان آن رمه یوسف شتابان
چو در برج حمل خورشید تابان

چو مشکین آهوی تنها فتاده
بسوی گوسفندان رو نهاده

زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را
سگ دنباله کش کرده شبان را

نگهبانان موکل ساخت چندی
که دارندش نگاه از هر گزندی

بدینسان بود تا میخواست کارش
نبود از دست بیرون اختیارش

اگر میخواست در صحرا شبان بود
اگر میخواست شاه ملک جان بود

ولی در ذات خود بود آن پریزاد
ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

## مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را و استغنا نمودن یوسف ع از وی

استغنای یوسف از مواصلت زلیخا

چو بیند بیدلی دل در نگاری
نگیرد کار او هرگز قراری

اگر نبود بکف نقد وصالش
بتنبیه عشق بازد با خیالش

ولی خونش بود از دل چکیده
گرافتد کار وی از دل بدیده

چو یابد بهره چشم اشکبارش
فتد اندیشهٔ بوس و کنارش

وگر بوس و کنارش هم دهد دست
ز بیم هجر باشد رنجه پیوست

امید کامرانی نیست در عشق
صفای زندگانی نیست در عشق

بود آغاز آن غم خوردن و بس
بود انجامش از خود مردن و بس

براحت کی بود آنکس سزاوار
که خون خوردن بود یا مردنش کار

زلیخا بود یوسف را ندیده
بخوابی و خیالی آرمیده

بجز دیدارش از هر جست و جویی
نمیدانست خود را آرزویی

استغنا نمودن یوسف از مواصلت زلیخا

چو دیدار از دیدن او بهره مندی — ز دیدن خواست طبع او بلندی

بآن آورد روی جست و جو را — که آرد در کنار آن آرزو را

ز لعل او به بوسه کام گیرد — ز سروش با کنار آرام گیرد

بلی نظارگی آید سوی باغ — ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ

نخست از روی گل دیدن شود مست — ز گل دیدن به گل چیدن برد دست

زلیخا وصل را می جست چاره — ولی میکرد زان یوسف کناره

زلیخا بود خون از دیده ریزان — ولی می بود یوسف زو گریزان

زلیخا داشت بس جان سوز داغی — ولی میداشت یوسف زو فراغی

زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت — ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت

ز بیم فتنه روی او نمیدید — بچشم فتنه سوی او نمیدید

نیارد عاشق آن دیدار در چشم — که با یارش نیفتد چشم در چشم

ز عاشق دمبدم اشکی و آهی — نباشد جز باُمیدی نگاهی

چو یار از چشم عاشق دیده پوشد — شنو کش خون دل از دیده جوشد

زلیخا را چو این غم بر سر آمد — باندک فرصتی از پا در آمد

بر آمد در خزان محنت و درد — گل سرخش برنگ لاله زرد

بدل زاندوه بودش بار انبوه — سهی سروش خمید از بار اندوه

بیفتاد از لب لعل آبی که بودش — نشست از شمع رخ تابی که بودش

نکردی شانه موی عنبرین بوی — خبر از پنجه که میکندی بآن موی

بسوی آینه رخ کم گشادی — مگر زانو که بر وی رو نهادی

ز بس کز دل فشاندی خون تازه — نبوده چهره اش محتاج غازه

همه عالم بچشمش چون سیه بود — بچشمش سرمه را کی جایگه بود

ز سرمه زان سیه چشمی همی جست
که اشک از نرگس و سرمه همی شست

زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش
زبان سرزنش بگشاد بر خویش

که ای کارت برسوائی کشیده
ز سودای غلام زرخریده

تو شاهی بر سر سر سرفرازی
چرا با بندهٔ خود عشق بازی

نه معشوقی چو خود شاهی طلبدار
که شاهی را بود شاهی سزاوار

عجب تر آنکه از عجبی که دارد
بوصل چون توئی سر بر نیارد

زنان مصر گردانند حالت
رسانند از ملامت صد ملالت

زبان طعنه را بر من گشایند
چو ماه نو بانگشتم نمایند

همیگفت این ولیکن آن یگانه
نه زینسان در دل او داشت خانه

کش از خاطر توانستی برون کرد
بدین افسانه دردش افسون کرد

بلی چون دلبری با جان در آمیخت
نیارد جان از و پیوند بگسیخت

برد پیوند جان از تن سبکدم
ولی با او بود جاوید محکم

چه خوش گفت آن بدایع عشق
که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور

ولی بیرون بود ز امکان عاشق
که گوید ترک جانان جان عاشق

## پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن وی در مشاهدهٔ شمع جمال یوسف

زلیخا را چو دایه آنچنان دید
ز دیده اشک ریزان حال پرسید

که ای چشمم بدیدار تو روشن
دلم از عکس دیدار تو روشن

دلت پر رنج و جانت پر ملال است
نمی دانم ترا اکنون چه حال است

ترا آرام جان پیوسته در پیش
چه میسوزی ز بی آرامی خویش

دران وقتیکه از وی دور بودی
اگر میسوختی معذور بودی

استفسار دایه از کاهش زلیخا

کنون در عین وصل این سوختن چیست | بدینسان شمع جان افروختن چیست
گر از عاشقان این درد زادست | که معشوقش بخدمت سر نهادست
همین بس طالع فرخنده تو | که سلطان تو آمد بنده تو
شهی لائق بتاج پادشاهی | بفرمان تو شد دیگر چه خواهی
برو بنشین خرم و دلشاد میباش | ز غمهای جهان آزاد میباش
ز سرو و لاله رنگش کام میگیر | برفتار خوشش آرام میگیر
لبش می بین و جان می پرور از وی | زلال کامرانی میخور از وی
زلیخا چون شنید اینها ازو آه | سرشکش راز دل خون داد با آه
ز ابر دیده خون دل فرو ریخت | بپیشش قصه مشکل فرو ریخت
بگفت ای مهربان مادر همانا | نه چندان بستر کار و انا
نمیدانی که من در دل چه دارم | از آن جان جهان حاصل چه دارم
بخدمت پیش او هم ایستاده | ولی بخشیدنی با داد داده
ز من دوری نباشد یکنگاهش | ولی نبود بمن هرگز نگاهش
بران تشنه بباید زار بگریست | که بر لب آب و باید تشنه اش زیست
چو رویم شمع خوبی بر فروزد | دو چشم خود به پشت پای دوزد
بدین اندیشه آزارش نجویم | که پشت پاش باشد زرد رویم
چو بگشایم بدو چشم جهان بین | به پیشانی نماید صورت چین
بران چین سرزنش از من نه رواست | که از وی هرچه می آید خطا نیست
ز ابرو بستنش مرا در دل گره هاست | گناه از بخت است کارم بگره راست
چنین کز وی گره در کارم افتاد | نظر کردن بروی دشوارم افتاد
ولیکن گر سخن با من بتنگ است | بجز خون خوردنم از وی چه چیست

ز لعلش در دهانم آب گردد / بچشمم آب خون ناب گردد

قدش کامد نهال آرزویم / ز رحمت کم شود مائل بسویم

چو خواهم کز نهالش سیب چینم / بپیچد و ز سیب صد آسیب بینم

ز چاه غبغبش چون کام خواهم / بچاه غم کند آرامگاهم

ز شکر آستین او که پیوست / بدستان یافته بر ساعدش دست

ز دامانش ز غم دیده جان چاک / که دارد دیده پایش روی بر خاک

چو دایه این سخن بشنید بگریست / که با حال چنین مشکل توان زیست

فراقی کافتد از دوران ضروری / به از وصلی چنین تلخی و شوری

غم هجران همین یک سختی آرد / چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

## فرستادن زلیخا دایه را نزد یوسف بطلب مقصود و نابودن او

زلیخا با غم یار این درازی / چو دید از دایه رحم و دلنوازی

بگفت ای از تو صد یاریم بوده / بهر کاری هوادارم بوده

مرا یکبار دیگر یاریی کن / ز غمخوارم همین غمخواریی کن

قدم از تارک من کن بسویش / زبان من شو و از من بگویش

که ای سرکش نهال ناز پرورد / رخت را از لطافت ناز پرورد

ز بستان جمال و گلشن ناز / نرسته چون قدت سرو سرافراز

ز جان و دل گل آبی سرشتند / درو شاخی ز باغ سدره کشتند

چو یک سر بلندی داد آن شاخ / سهی سرو تو اش خواند گستاخ

عروسش بهر مادر زادن افتاد / ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد

بقصر رفعت آدم چشم روشن / ز گل رویت عالم تازه گلشن

کمال حسن تو حد بشر نیست / پری از خوبی تو بهره ور نیست

پری را گر نبودی شرمساری / نماندی از تو در کنج تواری

فرشته گرچه بر چرخ برین است / به پیش روی تو سر بر زمین است

فلک زینسان بلندت سایه پایه / فگن بر مبتلای خویش سایه

زلیخا گرچه زینسان دلرباییست / فتاده در کمندت مبتلاییست

ز طفلی داغ تو بر سینه دارد / ز سودایت غم دیرینه دارد

به پاک خود سه بارت دید در خواب / وزان عمریست مانده در تب و تاب

گهی چون آب در زنجیر بودست / گهی چون باد در شبگیر بودست

کنون هم گشته زین سودا چو مویی / ندارد جز تو در دل آرزویی

بنه بر دست نقد زندگی گم / ترحم کن خوش است آخر ترحم

ببارستی زلال زندگانی / چه باشد قطره گر بروی فشانی

رضا داده ز لعلت کام گیرد / بود سوز دلش آرام گیرد

بقد هستی نهال میوه آور / چه باشد گر خورد از میوه ات بر

قدم نه تا سر اندازد بپایت / رطب چیند ز نخل دلربایت

چه گم گردد ز جاه چون تو شاهی / اگر گاهی کنی سویش نگاهی

هوس دارد که با چندین عزیزی / کند پیش کنیزانت کنیزی

چو یوسف این ز دایه حرف بشنود / به پاسخ لعل گوهر بار بگشود

به دایه گفت کای دانای هر راز / مشو بهر فریب من فسون ساز

زلیخا را غلام زر خریدم / بسا از وی عنایتها که دیدم

گل و آبم عمارت کرده اوست / دل و جانم وفا پرورده اوست

اگر عمری کنم نعمت شماری / نیارم کردن او را حق گزاری

سرم بر خط فرمانست شاها | نه بر [illegible]کاری اینکست سرباه
ولی گوهر من این اندیشه نپسندد | که بهر خشم یزدان خداوند
به فرمان نفس معصیت زای | نهم در تنگنای معصیت پای
بفرزندی عزیزم نام بردست | درین خانه خویشم شهره دست
چو مرغم جز آب و دانه او | خیانت چون کنم در خانه او
[illegible]ی پاک را در سرشتی | جداگانه بود کار سرشتی
بود پاکیزه طینت پاک کردار | زنا زاده نباشد جز زناکار
ز مردم هم سگ سگ مردم نزاید | ز گندم جو ز جو گندم نیاید
بسینه سر اسرافیل دارم | بدل دانائی از جبریل دارم
اگر هستم نبوت را سزاوار | بود زاسحاقم استحقاق این کار
گلی ام تازه از روی شکفته | ز گلزار خلیل الله شکفته
معاذ الله که کاری پیشه سازم | که در دار ره این قوم بازم
زلیخا این هوس کرد و بسیار | دل خویش و مرا سعد و بسیار
که من دارم ز فضل ایزد پاک | امید عصمت از نفس هوسناک

## رفتن زلیخا پیش یوسف و تضرع نمودن و عذر کردن یوسف از حصول امل او

چو دایه باز زلیخا این سخن گفت | ز گفتار و چو زلیخا خود برآشفت
برخسار از مژه خون جگر ریخت | ز بادم هم سر عتاب تیز بیخت
خرامان ساخت سرو سرکشش را | به سر سایه فگند آن نازنین را
بگفت ای سیمین خاکپایت | سرم خالی مباد از هوایت
بفهرست کسی سعی تهی نیست | سر سوی ز خوانشم آگهی نیست

خیال تست جان اندر تن من — کمند تست طوق گردن من
اگر جانست غم سرورده تست — وگر تن جان بلب آورده تست
ز حال دل چگویم خود که چونست — ز چشم خونفشان یک قطره خونست
جهانی در لجهٔ عشق توام غرق — که زو خالی نیم از پای تا فرق
زند فصاد هر رگ را که کاود — بجای خون غمت بیرون تراود
چو یوسف این سخن بشنید گریست — زلیخا آه زد کاین گریه از چیست
مرا چشمی تو خندان چون نشینم — که چشم خویش را در گریه بینم
چو از مژگان فشانی قطرهٔ آب — چو آتش افگند در جان من تاب
ز معجزهای حسن تست دانم — کز آب افگنی آتش بجانم
چو یوسف دید زاندوه و لب یار — شد از لب همچو چشم خود گهربار
بگفت از گریه زانم دل شکسته — که نبود عشق کس بر من خجسته
چو زد عمه براه مهر من گام — بد از نیکی در جهانم ساخت بدنام
زاخوانم پدر چون دوست تر داشت — نهال کین من در جان شان کاشت
زنند دایک پدر دور سر فگندند — بچاه کینه مهجورم فگندند
شود دل دمبدم خون در بر من — که تا عشقت چه آرد بر سر من
بلی سلطان معشوقان غیورست — ز لشکرگاه ملک معشوقیش دورست
نمی خواهد ز انجام و ز آغاز — وزین منصب کسی را با خود انباز
برعنائی چو سروی سرفرازد — چو سایه زیر پا پستش سازد
بزیبائی چو ماهی رخ فروزد — ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسا چون حور به اوج چرخ دوّار — بسوی شعر کینش سازد نگونسار
چو مه را بر آید قالب از نور — کند نیش محاقش زار و رنجور

## عذر کردن یوسف از مراد زلیخا

عذر کردن یوسف از مراد زلیخا

زلیخا گفت کای چشم و چراغم ‌‌ ‌‌ فروغ تو نه داده فراغم

نمی گویم که در چشمت عزیزم ‌‌ ‌‌ کنیزان ترا کمتر کنیزم

چه باشد گر کنیزی را نوازی ‌‌ ‌‌ ز بند محنتش آزاد سازی

نیاید زین کنیز کمترین کینه ‌‌ ‌‌ بجز شوق درون و سوز سینه

نه من از جان فزون صدبارت دوست ‌‌ ‌‌ گمان دشمنی بردن نه نیکوست

کسی آزار جان خود نخواهد ‌‌ ‌‌ بهیچ آفت روان خود نخواهد

مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است ‌‌ ‌‌ ترا از کین من چندین چه بیم است

بکن لطفی و از لب کام من ده ‌‌ ‌‌ زبانی رام شو آرام من ده

بزن یک گام در همراهی من ‌‌ ‌‌ ببین جاوید دولتخواهی من

جوابش داد یوسف کای خداوند ‌‌ ‌‌ منه بیشت به بنده بندگی بند

برون از بندگی کاری ندارم ‌‌ ‌‌ بقدر بندگی فرمای کارم

خداوندی مجو از بندهٔ خویش ‌‌ ‌‌ بدین لطفم مکن شرمندهٔ خویش

کیم من تا ترا دمساز گردم ‌‌ ‌‌ درین خوان با عزیز انباز گردم

نیاید پادشاه آن بنده را گشت ‌‌ ‌‌ که زد در یک نمکدان با وی انگشت

هر آنگه که کنی مشغول کاری ‌‌ ‌‌ که در وی بگذرانم روزگاری

ز خدمتگاریت سر بر نیارم ‌‌ ‌‌ بجهد جهد حق خدمتگذاری

ز خدمت بندگان آزاد گردند ‌‌ ‌‌ به بخشش و عنایت شاد گردند

ز نیکو بند آزاد خاطر شود شاد ‌‌ ‌‌ نگردد بنده بی خدمت آزاد

زلیخا گفت کای فرخنده اختر ‌‌ ‌‌ که هستم پیش تو از بنده کمتر

بهر جا کانکه کاری آید پیش ‌‌ ‌‌ بود آنجا بسا صد کار در پیش

چه خوش باشد که ایشان را گذارم ‌‌ ‌‌ بهر کاری ترا در کار دارم

بود پا از برای ره سپردن | نباید دیده را چون پا شمردن
بجای پا چو ره بسپار دستی | اگر دیده نهی آزار بستی
چو یوسف این سخن بشنید و بشگفت | که ای جان و دولت با مهر جفت
چو صبح از صادقی در مهر رویم | مزن دم جز بوفق آرزویم
مرا چون آرزو خدمتگذاری است | خلاف آن ز رسم دوستداری است
دلی کو مبتلای دوست باشد | مراد او رضای دوست باشد
رضای خود ببازد در رضایش | نهد روی رضا بر خاک پایش
از آن یوسف همیداد این سخن سان | که تا در خدمت از صحبت رهاند
ز صحبت داشت بیم فتنه و شور | بخدمت خواست تا گردد از او دور
خوش آن پنبه که از آتش گریزد | چو نتواند که با آتش ستیزد

## فرستادن زلیخا یوسف را به باغ و مهیا ساختن اسباب او

چمن پیرای باغ این حکایت | چنین کرد از کهن پیران روایت
که چون یوسف ز لبهای شکرخا | فشاند این تازه شکر بر زلیخا
زلیخا داشت باغی ده چه باغی | که زو بر دل ارم را بود داغی
بگردش ز آب گل سوری کشیده | گلی سوری ز اطرافش دمیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ | به تنگ آغوشی هم تنگ گستاخ
خیابانش را قدم بر دامن سرو | حمائل دستها در گردن سرو
نشسته گل ز غنچه در عماری | ز برقعش نازنین در چتر داری
چمن ترتیب از صحن میدان | گرفت تاریخ و شناسش گوی چوگان
به میدان که خالی بود ز آفت | ربوده از همه گوی لطافت

قد رعنا کشیده نخل خرما / گرفته باغ را زو کار بالا

ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی / گرفته خسته جانان توشه از وی

بسان دایگان پستان انجیر / پی طفلان باغ از شیر پر شیر

بران هر مرغکی انجیر خواره / دهان بر دوخته طفل شیرخواره

فروغ خور ز صحنش تیره دوران / ز زرنگاری مشبکها فروزان

بهم آمیخته خورشید و سایه / ز مشک و زر زمین را داده مایه

ز جنبش لمعهای نور در ظل / دو صف گل را شده زرین مجلل

عنادل زان جلاجل نغمه پرداز / درین فیروزه کاخ انداخته آواز

ز باد و سایه بید بش هزاران / طپیده ماهیان در جویباران

برفت و روب باغ از نوبت آن کو / کشیده سایه هر شاخ جاروب

ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم / کشیده جوی آبش جدول سیم

از آن لوح مجدول خرده دانان / رموز صنع حق را بازخوانان

گل سرخش چو خوبان نازپرور / برنگ عاشقان روی گل زرد

صبا جعد بنفشه تاب داده / گره از کاکل مشکین گشاده

سمن با لاله و ریحان هم آغوش / زمین سبزه تر پرنیان پوش

بهم بسته دران نه پیکر حور / دو حوض از مرمر صافی چو بلور

نشان شان چو دیده فرق اندک / بعینه هر یکی چون آن دگر یک

نه از تیشه دران زخم تراشی / نه از زخم تراش آثار خراشی

نه آثار آشنا پیدا نه پیوند / شده بند اندران فکر خردمند

تصور کرده با خود هر که دیده / که بی بنده ست پیوند آفریده

زلیخا بهر تسکین دل تنگ / چو کردی جانب آن روضه آهنگ

## فرستادن زلیخا یوسف را در باغ

فرستادن زلیخا یوسف را در باغ

یکی بودی ازیشان لب گشاده ز تبسم — یکی از شهد گفتی چاشنی گیر
پرستاران آن ماه فلک مهد — وزان یک شیر نوشیده ز یک مهد
میان آن و وصل او فراغت تختی — برای همچو یوسف نیکبختی
تبرک تحفه‌اش گفتن رضا داد — بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بگل مرغ چمن زد داستانی — که خوش باغی و نیکو باغبانی
چو باشد باغ و بستان جنت الوان — نشاید باغبان جز حور و رضوان
صد از زیبا کنیزان سمن بر — همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قائم ساخت آنجا — پی خدمت ملازم ساخت آنجا
بگفتش کای سمن بابالیت — تمتع زین بتان کردم حلالت
اگر من بیش تو بر تو حرامم — وزین معنی لبالب تلخکامم
بسوی هر که خواهی گام بردار — ز وصل هر که خواهی کام بردار
بران کام که ایام جوانی — بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیت کرد بسیار — که ای نوشین لبان زنهار زنهار
بجان در خدمت یوسف بکوشید — دگر زهر آید از دستش بنوشید
بهر جای طلب دارد بتازید — بجان بازی برای او بنازید
بهر حکمی براند شاد باشید — بزیر حکم او منقاد باشید
ولی از هر که گردد بهره بردار — مرا باید کند از اول خبردار
همی گویا چون نانکی — بلوح آرد ونقش فریبی
که هر کافته پسندد از آن نخل — بوقت خواب سوی او کند میل
نشاند نوبت را نهان بجالیش — خورد بر از نهال دلربایش
بزیر نخل رعنا لیس نشیند — رطب چیند ولی از دیده چیند

چو یوسف را فراز تخت بنشاند
نثار جان و دل در پایش افشاند

کنیزان را به پیش او بپا کرد
بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد

دل و جان پیش یار خویش بگذاشت
بدین ره رو وثاق خویش برداشت

خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق
بود خوش بر پریشن هجران معشوق

چو خواهد خاطر معشوق دوری
کند بر محنت هجران صبوری

چو نبود وصل دلبر رای دلبر
بود صد بار هجر از وصل خوشتر

## عرض کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف علیه السلام

شبانگه کز سواد شعر گیتی
فلک شد نو عروس عشوه انگیز

ز پروین گوش را عقد گهر بست
گرفت از شکل مه آئینه در دست

کنیزان چاره گر در عشوه و ناز
همه دستان نما جلوه پرداز

نگه در تخت یوسف صف کشیدند
فسون دلبری بر وی دمیدند

یکی شد از لب شیرین شکرریز
که کام خود کن از من شکرآمیز

ز تنگ شکرم بشکن حسابی
بسان طوطی از من شو شکرخای

یکی آن غمزه پیش کرد اشارت
که از اوصاف تو قاصر عبارت

مقامت سازم چشم جهان بین
بیا بنشین بچشم مردم آئین

یکی بنمود سرو پرنیان پوش
که این سرو است شایسته دائم در آغوش

کجا در عهد عشرت شاد بینی
اگر زین سرو ناز آزاد بینی

یکی در زلف مشکین حلقه افکند
که هستم بی سر و پا حلقه مانند

ببوئی من دری از وصل بگشای
مکن چون حلقه ام بیرون در جای

یکی بر داشت دست نازنین را
ببالا از ساعد آستین را

عرض کنیزان جمال خود را بر یوسف ع

که دفع چشم بد را زان شمائل / بگردن دست من باد این حمائل

بگرد دستیان مو را کمر کرد / ز موی آرایش موی دگر کرد

کمرگه دست یعنی بر میانم / که بر لب آمد از دستت تو جانم

همه عیبان هر یکی زان ماهرویان / ز یوسف وصل را می بود جویان

ولی بود او بجوئی تازه پابند / وزان بهشت گیاه او را فزاینده

بلی بودند یکسر بت پرستان / بصورت بت پرست و بت پرستان

ولی یوسف بجز آئین مسیحا پرست / که گرد در راه شان بندگی را

بایشان هرچه گفت از راه دین گفت / پی دفع شک اسرار یقین گفت

نخستین گفت کای زیبا کنیزان / بچشم مردم عالم عزیزان

درین عزت ره خواری مپوئید / بجز آئین دین داری مجوئید

ازین عالم برون یار خدا ایست / که ره گم کردگان را رهنما ایست

گل باغ از نم رحمت سرشته است / ز دانائی در آن گل دانه کشته است

که تا زان دانه هر چیز و نهالی / درین بستان سرا یابد کمالی

کشد سوی بلندی سر ز پستی / دهد بس میوهٔ یزدان پرستی

پرستش جز خدائی را روا نیست / که غیر او پرستش را سزا نیست

بیا تا بعد ازین او را پرستیم / که بی او هر کجا هستیم پستیم

بسجده بایدت سر را نهادن / که دادت سر برای سجده دادن

چرا دانا نهد پیش کسی سر / که با او سر بود پیشش برابر

بدست خود بت سنگین تراشند / ز مهر او دل غمگین خراشند

بود معلوم کز سنگی چه خیزد / بمعبودیش جز سنگی چه خیزد

چو یوسف زد از اول شب تا سحرگاه / بوعظ آن غافلان را کرد آگاه

همه لب در ثنای او گشادند / سر طاعت بپای او نهادند

یکایک از شهادت کرد تقریر / دهان جمله شد زان شهد شیرین

خوشا شهدیکه هر کو دید یک پشت / جهان آرد بهر تلخی کند پشت

نگردد کور دیوی بی سعادت / مگر از زخم انگشت شهادت

رهد از چشم زخمش آن خردمند / که انگشت شهادت چشم او کند

زلیخا چیست وقت بامدادان / بیوسف را چو خرم طبع و شادان

گروهی دید گرداگرد یوسف / پی تسلیم دین شاگرد یوسف

بتان بشکسته و بشکسته زنار / ز تسبیح یافته سررشته کار

زبان گویا بتوحید خداوند / میان با عقد خدمت تازه پیوند

بیوسف گفت کای از ذوق یادت / دل آشوب دل آرام دل آرا

برخ سیمای دیگر داری امروز / جمال از جای دیگر داری امروز

چه کردی شب که از روی حسنت افزود / دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود

چه خوردی دوش کین بنیاد داده / ز خوبان جهان بالائیت داد

همانا صحبت این نازنینان / سمن رخسارگان سیمین سرینان

ترا حسن و جمال دیگر افزود / جمالت را کمال دیگر افزود

بلی شیوه ز میوه رنگ گیرد / ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد

بسی زین شیوه با آن غنچه گفت / ولی هیچ زین گفتار نشگفت

دلش را از ستم سنگ سیه سفت / دو صد خار از حیا گشتش پیدا

سر از شرمندگی بالا نکرد او / نگاه الا به پشت پا نکرد او

زلیخا چون بدید آن سرکشیدن / بچشم همت آتش دیدن

ز حسرت آتشی در جانش افتاد / بداغ ناامیدی جانش افتاد

| | |
|---|---|
| به ناکامی وداع جان خود کرد | بسی اندر گلستان احزان خود کرد |

## تضرع زلیخا پیش دایه و حیله جویی او در وصلت یوسف علیه السلام

چو پیدا آن گذشته سودای یوسف ‌‌ ‌ ز حد بگذشت استغنای یوسف

شبی در کنج خلوت دایه را خواند ‌ ‌ ‌ به صد عجزش به پیش خویش بنشاند

بگفت ای توان بخش تن من ‌ ‌ ‌ چراغ افروز جان روشن من

گر از جان تو هم زنجم پرورده ست ‌ ‌ ‌ ور از تن شیر رحمت خورده است

ز مهر تو که از مادر ندیدم ‌ ‌ ‌ بدین پایه که می بینی رسیدم

ز هجران تا کی رنجور باشم ‌ ‌ ‌ از آن جان جهان مهجور باشم

چه باشد کز طریق مهربانی ‌ ‌ ‌ بمنزلگاه مقصودم رسانی

چه زیشان یار بیگانه ست با من ‌ ‌ ‌ چه حاصل زانکه همخانه ست با من

هر آن معشوق کز عاشق نفور است ‌ ‌ ‌ بصورت گرچه نزدیک است دور است

جوابش داد دایه کای پری زاد ‌ ‌ ‌ که ناید با تو از حور و پری یاد

جمالت دلربا داده خداوند ‌ ‌ ‌ که برباید دل و دین از خردمند

اگر نقاش چین از آرزویت ‌ ‌ ‌ ق ‌ ‌ ‌ کشد در بتکده نقشی ز رویت

بتان یکسر سجودت زنده گردند ‌ ‌ ‌ رخت بینند و از جان بنده گردند

بگاه رخ نمایی آشکارا ‌ ‌ ‌ نهی عشق نهان در سنگ خارا

چو بخرامی بباغ از عشوه کاری ‌ ‌ ‌ درخت خشک را در جنبش آری

بصحرا آهوانت گر ببینند ‌ ‌ ‌ بمژگان از رهت خاشاک چینند

چو افسون خوانی از لعل شکرخا ‌ ‌ ‌ رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا

بدین خوبی چنین درمانده چونی ‌ ‌ ‌ چرا چندین کشی آخر زبونی

ز غمزه ناوک و از ابرو کمان گیر ‌ ‌ ‌ شکار آن نگار دلستان گیر

تضرع زلیخا پیش دایه

حیله جوئی زلیخا از دایه وصال یوسف را

رخت بنهاد آنرا سوی خود تاب | سپهر انگیخت هم زانوی خود یاب
به رفتار آر این نخل رطب بار | به راه لطف آرا لطف رفتار
بتاب از لطف خم در خم کمندی | بپا این نه ز دام وصل بندی
بسیمین گوی خود کن چشم او باز | چو چوگان سوی خود سازش سرافراز
بلب از خنده شهد افشانی ده | وز آن شهدش بخود چسپانی ده
بروی از مشک خال انگیز نه | ز شوق خال خود داغش بدل نه
زلیخا گفت کای مادر چگویم | که از یوسف چه‌ها آمد بر ویم
نسازد دیده هرگز سوی من باز | چسان جلوه گری با وی کنم ساز
اگرچه گردم از دورم نه بیند | وگر خود بر زمین نورم نشیند
چو سرمه نور دیده گرفته ام | بچشم تنگ او مشکل در آیم
اگر کردی بسوی من نگاهی | بحال من رسیدی گاه گاهی
غم من در دل او جا گرفتی | غم او کی چنین بالا گرفتی
نه تنها آفتم زیبائی اوست | بلای من ز بی‌پروائی اوست
اگر آن دلربا پروام کردی | کجا زین گونه ناپروام کردی
جوابش داد دیگر بار دایه | که ای خور از جمالت برده مایه
مرا در خاطر افتاد است کاری | کز آن کاری دلت گیرد قراری
ولی وقتی میسر گردد این کار | که سیم آری باشتر زر بخروار
بسازم چون ارم دلکش بنائی | که گویم تا در او صورت کشائی
بوضع سوضع از طبع هنرکوش | کشند تمثال تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف یکزمان در وی نشیند | در آغوش خودت هرجا ببیند
بجنبد در دلش مهر محالت | شود از جان طلبگار وصالت

ز هر سو چونکه خورشید مهربانی / برآمد کار با او آن سان که دانی

چو بشنید این حکایت از دایه / به هر چیز از زر و سیمش بود مایه

بدان دست تصرف داد او را / بدان سرمایه کرد آباد او را

## عمارت شدن آن خانه که در وی تصویر حضرت یوسف و زلیخا بود

چنین گویند معماران این کاخ / که چون شد بر عمارت دایه گستاخ

به دست آورد استادی هنرکیش / به انگشت و دلش صد هنر بیش

به رسم هندسی کار آزمایی / قوانین رصد را رهنمایی

چو از پرگار بودی خالیش مشت / نمودی کار پرگار از دو انگشت

ز تشکیلش مجسطی سخت آسان / ز تشکیک وی اقلیدس هراسان

به تیشه بر شدی بر طاق اطلس / بر ایوان زحل بستی مقرنس

چو سودی تیشه کردی دستش آهنگ / ز خشت خام گشتی نرم‌تر سنگ

به طراحی چو فکر آغاز کردی / هزاران طرح زیبا ساز کردی

عمارات جهانی بی سر و بن / نمودی جمله در یک روی ناخن

به نقش آفرینش چون نمودی رای / شدی از خامه لوح هستی آرای

مصور یا که چون کلکش گذشتی / ز شخص او روانی زنده گشتی

به سنگ ار صورت مرغی کشیدی / سبک سنگ گران از جا پریدی

به حکم دایه زرین دست استاد / زراندوده سرایی کرد بنیاد

صفای صحن‌هایش صبح اقبال / فضای خانه‌هایش گنج آمال

شده فرشش ز مرمر در سرایش / مصیقل ز آینه‌هایش دربهایش

در آن حجره در آنجا هفت خانه / چو هفت اورنگ بشکل زمانه

چو هر خانه ز لعلش سر زدی خاست / بروی آن کار بی مسطر شدی راست

تعمیر خانه با تصویر یوسف و زلیخا

تعمیر خانه با تصویر یوسف و زلیخا

مرتب هر یک از لون دگر رنگ | صقالت دیده و صافی و خوش رنگ

بهفتم خانه همچون چرخ هفتم | که هر نقشی و رنگی بود در آن گم

مرصع چل ستون از زر برافراخت | ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت

بپای هر ستونی ساخت از زر | غزالی ناف او پر مشک اذفر

ز طاوسان زرین صحن او پر | بدمهای مرصع در تبختر

میان آن درختی سر کشیده | که مثلش چشم نادر بین ندیده

ز سیم خام بودش نازنین ساق | ز زر رعنائش از فیروزه اوراق

بهر شاخش ز صنعت بود طیار | زمرد بال مرغ لعل منقار

نهاده ایزد درختی سبز و خرم | ندیده هرگز از باد خزان غم

همه مرغان او با مردمان رام | بیکجا کرده صبح و شام آرام

در آنخانه مصور ساخت هر جا | مثال یوسف و شکل زلیخا

بهم بنشسته چون معشوق و عاشق | ز مهر جان و دل با هم موافق

بیکجا این لب آن بوسه داده | بیکجا آن میان این گشاده

اگر نظارگی آنجا گذشتی | ز حسرت در دهانش آب گشتی

بجا با بود سقف او سپهری | برو تابنده هر جا ماه مهری

عجب ماهی و مهری چون یکی | ز چاک جیب گریبان برزده

نبودی در نظر بر روی دیوار | چو در فصل بهاران تازه گلزار

بهر گل گلبنی بهشت یا کم | دو شاخ تازه گل پیچیده با هم

ز نقشش بود هر جای شگفته | دو گل با هم بهم ناز خفته

در آنخانه نبود القصه یکجای | تهی از نقش دل آرام دل آرای

بهر سو دیده ور دیده گشودی | ز اول صورت ایشان نمودی

چو شد بتخانه بدین صورت مهیا — بیوسف شد فزون شوق زلیخا

بهر نوبت که آن بتخانه را دید — درو صد گونه از نو نقش سنجید

بلی عاشق چو بیند روی جانان — شود زان نقش حرف شوق خوانا

از آن حرف آتشش او تازه گردد — اسیر داغ بی اندازه گردد

## خواندن زلیخا یوسف را سوی بتخانه و التماس وصال نمودن

چو شد بتخانه تمام از سعی استاد — بفرمانش زلیخا دست بگشاد

زمینش آراست از فرش حریرش — جمال افزود از زرین سریرش

قنادیل گهر پیوندش آویخت — ریاحین بهر عطرش در هم آمیخت

همه بایسته‌ها را ساخت آنجا — بساط خرمی انداخت آنجا

در آن عشرت گه از هر چیز و هر جنس — نمی بایست الا یوسف و بس

بلی بی روی جانان گر بهشت است — بچشم عاشق مشتاق زشت است

بدان شد تا که یوسف را بخواند — بصد عزت و جاهش بنشاند

بخلوت با جمالش عشق بازد — بمیدان وصالش رخش تازد

ز لعل جانفزایش کام گیرد — ز زلف سرکشش آرام گیرد

ولی اول جمال خود بیاراست — وزان میل دل یوسف بخود خواست

نه زیور را نبودش احتیاجی — ولی افزود زان خود را رواجی

نه خوبی گل بشبنم ناشسته شد — ولی از عقد شبنم خوبتر شد

ز غازه رنگ گل را تازه گرداند — لطافت رنگ و آوازه‌گی داد

ز وسمه ابروان را کار پرداخت — هلال عید را قوس قزح ساخت

فتوله بست موی عنبرین را — گره در کار زد مشک چین را

ز لیست آویخت مشکین گیسوان را — ز عنبر داد تیغی ارغوان را

کمش ساخت چشم از سرمه ناز ... سیه کاری بدو صد گره اعجاز

سواد از عنبر تر جای خال ... سجانهان کرد عرض صورت حال

که شد بیت آتش درون کنگ ... بر آن آتش ز جانم سپند است

بهشتی شد از نیل چون نیل ... که شد مصر جمال آباد زان نیل

شود آن خط نیلی سرخ اسماه ... که میلی بود بهر چشم بدخواه

نگه مشاطه دید آن سرخ بست ... فتاد آنجا مشک میل سر بیاز زد

برافشاند از سیمین پنجه رنگ ... کز آن دستان دلی آرزو خدنگ

بهفت نقشی زد او را خرده کاری ... کز آن نقشی نکوخت آرزو نگاری

بنفشه گونه هنا بستر داد ... سجانهان زانشک عنابی حجرا

بصنعت ده هلال مه قفا را ... ز جلباب شفق کرد آشکارا

که تا از طارم دولت هلالی ... نشاطش بخشید از عید وصالی

منور از طرف عارض گوشواره ... قران افکند مه را دو ستاره

که تا آن دولت نیاید دو هشش ... بحکم آن قران گردد بینش

چو غنچه با جمالی تازه در بر ... لباس تو نو پوشیده در بر

مرتب ساخت برتن پیرهن را ... ز گل سرساخت دامان سمن را

شعار زشاخ گل از یاسمین تر ... سمن را جیب و گل را آستین کرد

ندیدی دیده گر بودی تامل ... بجز آب تنک بر لاله و گل

عجب آبی در آن از نقره خام ... دو ماهی از دو ساعد کرده آرام

ز دستینه دو ساعد دید رونق ... ز زر کرده دو ماهی را طوق

رخش سیدا د با ساعد گواهی ... که حسنش گشته از مه تا بماهی

چو بهر نازک تنش شد پیرهن تنگ ... بر رگش دید جنبش ساز است

چنین با هزاران نازنینی — بجولان آمد از دریای حسنی

نهاد از لعل سیراب تر خشک — فروزان تاج را بر خرمن مشک

شد از گوهر مرصع جیب دامان — بصحن خانه طاوس خرامان

خرامان میشدی آئینه در دست — خیال حسن خود با خود همی بست

چو عکس روی خود دیدی مقابل — عیار نقد خود را یافت کامل

ز نقد خود درون گنج طرب شد — بقصد آخر همیداری طلب شد

بجست و جوی یوسف کس فرستاد — پرستاران ز پیش و پس فرستاد

درآمد ناگهان از در چو ماهی — عطارد حشمتی خورشید جاهی

وجودی از خواص آب و گل دور — جبین طلعتش نوراً علی نور

از و یک شعله روشن جهانی — و زین یک حرف هر سو داستانی

زلیخا را چو دیده سوی او فتاد — ز شوقش شعله گوئی در پی افتاد

گرفتش دست کای پاکیزه سیرت — چراغ دیده اهل بصیرت

بنام ایزد چه نیکو بنده تو — بهر احسان و لطف ارزنده تو

بطوق بندگیت گردن فرازم — به نیکو بندگیهای تو نازم

بیا تا حق شناست باشم امروز — زبانی در سپاست باشم امروز

کنون قانون احسانت کنم ساز — که تا باشد جهان گویند از آن باز

به نیرنگ و فسون از حد برون برد — با دل خانه زان هفتش درون برد

ز زرین در چو داد آنجا گذارش — بقفل آهنین کرد استوارش

چو شد در بسته از لب مهر بگشاد — ز دل راز درون خود برون داد

نخستین گفت کای مقصود جانم — که جانا آخر تو مقصودی ندانم

خیال خود بخواب من نمودی — لطیفه خواب از چشمم ربودی

خواندن زلیخا یوسف را به خانه

خواندن زلیخا یوسف را [illegible] بخانه [illegible]

ز سودای خودم دیوانه کردی — بغمهای خودم همخانه کردی

نظر بگشاده در نظارهٔ تو — بدین کشور شدم آوارهٔ تو

ندیدم چارهٔ آوارگیها — کشیدم در غمت بیچارگیها

کنون کز دیدن رویت شادکام — ز بیرویی تو کس نام از دم

ز بیرویی گذر رو سوی من کن — ز روی مهربانی یک سخن کن

جوابش داد یوسف سر فکنده — که ای همچون منت صد شاه بنده

مرا از بند غم آزاد گردان — بآزادی دلم را شاد گردان

مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم — پس این پرده تنها با تو باشم

تو کان آتشی من پنبهٔ خشک — تو باد صرصری من نفحهٔ مشک

کجا این پنبه با آتش برآید — چسان این نفحه با صرصر برآید

زلیخا آن نفس چون باد بشمرد — سخنگویان بدیگر خانه‌اش برد

در قفل دگر محکم فرو بست — دل یوسف از آن اندوه بشکست

دگر باره زلیخا ناله برداشت — نقاب از راز چندین ساله برداشت

بگفت ای خوشتر از جان چند چندی — سیاست میکشم سرکشی چند

تهی کردم خزائن در بهایت — متاع عقل و دین کردم فدایت

بهایت نیست که در مانم تو باشی — رهین طوق فرمانم تو باشی

نه آن کز طاعت من سر بپیچی — بهر راه خلاف من شتابی

بگفتا در گنه فرمانبری نیست — بعصیان رستن طاعتوری نیست

هر آن کاری که نپسندد خداوند — بود در کارگاه بندگی بند

بدان کارم شناسائی مبادا — بدان دستم توانائی مبادا

وز آنجا نیز سخن کوتاه کردند — بدیگر خانه منزلگاه کردند

زلیخا بر درش قفل دگر زد — دگرسان قفله اش از تیغه سر زد

بدین دستور ز افسون فسانه — همی بردش درون خانه خانه

بهر جا قصه دیگر همی خواند — بهر جا نکته دیگر همی راند

ششش خانه نشد کارش میسر — نیامد مهره اش بیرون ز ششدر

بهفتم خانه کرد او را قدم چست — گشاید کار خود ز آن هفتمین بست

بلی شود درین ره نا امیدی — سیاهی ها بود در روزی سپیدی

ز صد در گر امیدت بر نیاید — بنومیدی جگر خوردن نشاید

در دیگر بباید زد که ناگاه — از آن در سوی مقصد آوری راه

## در آوردن زلیخا یوسف علیه السلام را بخانه هفتم و مقصود خود از او خواستن

سخن پرداز این کاشانه راز — چنین بیرون دهد از پرده آواز

که چون نوبت بهفتم خانه افتاد — زلیخا را ز جان برخاست فریاد

کرامی یوسف بخشش من قدم نه — ز رحمت پا درین وحشت حرم نه

وز آن حجره بحجره گردش آمیز — بزنجیر درش زد قفل آهن

حریمی یافت از اغیار خالی — ز چشم حاسدان دورش حوالی

درش ز آمد شد بیگانه بسته — امید آشنایان را شکسته

درو جز عاشق و معشوق کس نه — گزند شحنه و آسیب عسس نه

رخ معشوق در پیرایه ناز — دل عاشق سرود شوق پرداز

هوس را عرصه میدان گشاده — طمع را آتش جان فتنه داده

زلیخا دیده و دل مست جانان — نهاده دست خود در دست جانان

بشیرین نکته‌های لب‌پذیرش / خرامان سرو تا پای سریرش

ببالای سریر افگند خود را / بآب دیده گفت آن سروقد را

که ای گلرخ بروی من نظر کن / بچشم لطف سوی من نظر کن

اگر خورشید روی من ببیند / چو ماه از خرمن حسنم خوشه چیند

مرا تا کی درین محنت پسندی / که چشم رحمت از رویم ببندی

بدینسان درد دل بسیار کردی / بیوسف شوق دل اظهار کردی

ولی یوسف نظر بر خویش میداشت / ز بیم فتنه سر در پیش میداشت

بفرش خانه سر افگنده در پیش / مصور دیده با او صورت خویش

ز دیبا و حریر افگنده بستر / گرفته یکدگر را تنگ در بر

ازان صورت وان صف نظر کرد / نظرگاه خود از جای دگر کرد

اگر در را دگر دیوار را دید / بهم خفته دو گلرخسار را دید

رخ خود در صفای آسمان دید / بسقف اندر تماشای جهان کرد

فروزد میل ازانسوی زلیخا / نظر بگشاد بر روی زلیخا

زلیخا زان نظر شد تازه امید / که تابد بروی آن تابنده خورشید

بآه و ناله و زاری درآمد / ز چشم و دل بخون باری درآمد

که ای خودکام کام من وعشق / بوصل خویش درد مرا دوا کن

منم تشنه تو آب زندگانی / منم تشنه تو جان جاودانی

چنانم از تو دور ای گنج نایاب / که باشد تشنه بیجان تشنه بی آب

ز دوریت سالها در تاب بودم / ز شوقت بیخور و بیخواب بودم

مرا زین بیش در تاب مگذار / چنینم تشنه بیخور و بیخواب مگذار

بحق آن خدای بر تو سوگند / که باشد بر خداوندان خداوند

زلیخا از یوسف در خانه هفتم مقصد خواستن

باین حسن جهانگیری که دادت / باین خوبی که در عارض نهادت
باین نوری که تابد از جبینت / که دارد ماه را اسپر جبینت
بابروی کمانداری که داری / بسرو خوب رفتاری که داری
بمحراب کمان ابروی تو / بقلاب کمند گیسوی تو
بسحر آن دو نرگس مردم فریبت / بدیبا پوش سرو جامه زیبت
بآن لعلی که میگویی نهانش / بآن شکری که میخوانی دهانش
بمشکین نقطه ات بر روی گلرنگ / بشیرین خنده ات از غنچه تنگ
بآب دیده من زاشتیاقت / بآه گرم من از سوز فراقت
بسحر مانی که زیر سلسله زو / گرفتار هزار اندوهم ازو
باستیلای عشقت بر وجودم / باستغنائت از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای / ز کار مشکلم این عقده بگشای
بدل عمریست تا داغ تو دارم / هوای بوی از باغ تو دارم
زمانی مرهمی در داغ دلم شو / بیوی رونق باغ دلم شو
ز قحط هجر تو بس ناتوانم / ببخش از خوان وصلت قوت جانم
ز نوای نخل تر خرما ز من سیر / مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر
مرا از شیر خرما قوت جان ده / زجان فرادهم درین قحط امانم
چه باشد گر دهد یوسف کامی پریزاد / که نامد با تو کس را از پری یاد
مگیر امروز بر من کار را تنگ / مزن بر شیشه معصومیم سنگ
مکن تر ز آب عصیان دامنم را / مسوز از آتش شهوت تنم را
بآن بیچون که چون تنها صفات او / برونها چون درونها صفات او
ز بحر جود او گردون حبابست / ز برق نور او خورشید تابست

بسا پاکان که زایشان زاده‌ام من   بدین پاکیزگی افتاده‌ام من

از ایشان هست روشن گوهر من   وز ایشان نیست رخشان اختر من

که گر امروز دست از من بدارند   مرا از ننگنا بیرون گذارند

نبودی کامگاری بینی از من   هزاران حق گزاری بینی از من

ز لعل جانفزایم کامیابی   به قند دلکشم آرام یابی

بکن تعجیل در تحصیل مقصود   بسا دیری که باشد خوشتر از زود

گر افتد صید نیکو دیر در دام   به است از زود و نانیکو سرانجام

زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب   که اندازد دلش در خوردن آب

ز شوقم جان رسیده بر لب امروز   نیارم صبر کردن تا شب امروز

کی آن طاقت مرا آید پدیدار   که تا وقتی دگر اندازم این کار

ندانم با نشستن صحبتت چیست   که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست

بگفتا باعث من زان دو چیزست   عقاب ایزد و قهر عزیزست

عزیز این گنهها چون بداند   بمن صد محنت و خواری رساند

برهنه کرده تیغ آنسان که دانی   کشد از من لباس زندگانی

زهی خجلت که چون روز قیامت   که افتد بر زناکاران غرامت

جزای آن جفا کیشان نویسند   مرا سر دفتر ایشان نویسند

زلیخا گفت از آن دشمن میندیش   که چون روز حساب آیم به پیش

دهم جامی که با جانش ستیزد   ز هستی تا قیامت بر نخیزد

تو میگوئی خدای من رحیمست   همیشه بر گنهگاران کریمست

مرا از گوهر و در صد خزینه   درین خلوت سرا باشد دفینه

فدا سازم همه بهر گناهت   که تا باشد ز ایزد عذرخواهت

مقصود خواستن زلیخا از یوسف در خانه هفتم

زلیخا از یوسف ... در خانه هفتم

بگفت آن کس که من کاری نپسندم | که آید بر کسی دیگر گزندم
خصوصا بر عزیزی کز عزیزی | ترا فرمود پیش من کنیزی
خدای من که نتوان حق گزارش | بپوشد کی شود آمرزگاریست
بسبحان از دل جرم از کس نگیرد | در آمرزش کجا بسته پذیرد
زلیخا گفت کای شاه جوانان | که هیچ حجت پسر با دو جهان
دلم شد تیر محنت را نشانه | زبس کاری همی سازی بهانه
بهانه گیری و حیله سازیست | بهانه نی طریق راست بازیست
معاذالله که راه کج روم من | ز تو این حیله دیگر نشنوم من
عجب بیطاقتم آرام من شد | اگر خواهی و گر نه کام من ده
نگفتن گفتن آمد بر زبان من | نگشتست از تو مراد من
زبان بسته دیگر بیانها | شنیدستی که فی التاخیر آفات
مرا در جستجو آتش فتاده | سراپا آتش من جوش فتاده
مرا این جو و آتش می کشد | چو در دستت نگیرد آب ازین جو
ازین آتش چو دودم ... | بیا بنشان ز تن یکدم آبی
زلیخا چون بپایان آورد این | فغان کرد یوسف دیگر آغاز
زلیخا گفت کای تقصیر کار | که بر وی از سخن وقتم نفارست
مران بر ره که کارم دست برنا | که خواهم کشتن از دست تو خود را
ببستم دست اندر گردن آویز | و گرنه هستم از خنجر تیز
نیاری دست اگر در گردنم تنگ | شود وقت ... خالی بگردد
کشم خنجر چو سوسن تن چو نشتر | چو گل در خون کشم پیراهن
نهم بر تن ز جان داغ جدایی | ز حجت گفتنت یابم رهایی

زلیخا از یوسف علیه السلام مقصود خواستن

عزیزم پیش تو چون کشته باید / پی کشتن عنان سوی تو تابد
پس از کشتن بزیر پردهٔ خاک / نپیوندد این جان هوسناک
بگفت این و کشید از زیر بستر / چو برگ بید سبز از رنگ خنجر
ولی از آتش غم پر تف و تاب / بحلق تشنه برد آن قطرهٔ آب
چو یوسف آن بدید از جای برجست / چو زرین یاره بگرفتش سر دست
که زین تندی بیارام ای زلیخا / وزین ره بازکش گام ای زلیخا
ز من خواهی رخ مقصود دیدن / ز وصل من بکام دل رسیدن
زلیخا ماه اوج دلستانی / ز یوسف چون بدید آن مهربانی
گمان زو شد که خواهد کام او داد / بوصل خویشتن آرام او داد
ز دست خود روانی خنجر انداخت / بقصد صلح طرح دیگر انداخت
لب از شیرین دهانش پر شکر کرد / ز ساعد طوق و از ساقش کمر کرد
بسیمین ناوکش جان را هدف ساخت / ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت
ولی نگشاد یوسف بر هدف شست / پی گوهر صدف را مهر نشکست
دلش میخواست در سفتن بالماس / ولی میداشت حکم عصمتش پاس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف / همی انگیخت اسباب توقف
نهادی بر ازار خویش دستی / یکی عقده گشادی دو ببستی
فتادش چشم ناگه در میانه / بزیر پرده در کنج خانه
سوالش کرد کان پرده پی چیست / دران پرده نشسته پردگی کیست
بگفت آنکس که تا من زنده هستم / برسم بندگانش می پرستم
تهی تن اندرو چشمش ز گوهر / درونش طبلهٔ پر مشک اذفر
بهر ساعت فتاده پیش او هم / سر طاعت نهاده پیش او هم

درون آن پرده کردم جایگاهش / که تا نبود بسوی من نگاهش

ز من آیین بدیدی هیچ نشنید / وزین کارم که می‌بینی بترسید

چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ / کزین دینار نقدم نیست یک دانگ

ترا آید ز چشم مردگان شرم / وزین نازندگان در خاطر آزرم

من از بینای دانا چون نترسم / ز قیومم توانا چون نترسم

بگفت این و ز میان کار برخاست / وزان خوش خوابگه بیدار برخاست

الف کردار ز دو شاخ لام الف دور / رها انداز گار سیمین شمع کافور

چو گشت اندر دویدن گام تیزش / گشادی از سر دری راه گریزش

بهر در کآمدی بی درگشائی / پریدی قفل جائی پره جائی

اشارت کردنش گویا به انگشت / کلیدی بود بهر فتح در مشت

زلیخا چون بدید از عقب جست / بوی در آخرین درگاه پیوست

پی باز آمدن دامن کشیدش / ز سوی پشت پیراهن دریدش

برون رفت از کف آن غم رسیده / بسان غنچه پیراهن دریده

زلیخا زان غرامت جامه بر چاک / چو سایه خویش را انداخت بر خاک

خروشی از دل ناشاد برداشت / ز ناشادی خود فریاد برداشت

که وا ویلا ز بی اقبالی بخت / که برد از خانه ام آن نازنین رخت

دریغ آن صید کز دامم برون رفت / دریغ آن شهد کز کامم برون رفت

عزیمت کرد روزی عنکبوتی / که بهر خود کند تحصیل قوتی

بجائی دید شهبازی نشسته / ز قید دست شاهان باز رسته

بگرد او تنیدن کرد آغاز / که بندد پر و بالش را ز پرواز

زمانی کار در پیکار او کرد / لعاب خود همه در کار او کرد

چو آن شهباز کرد از وی کناره / نماندش غیر تار چند پاره

منم آن عنکبوت زار و رنجور / فتاده از مراد خویشتن دور

رگ جانم گسسته همچو تارش / نگشته مرغ امیدی شکارش

گسسته تارم از هر کار و باری / بدستم نیست جز بگسسته تاری

## دریافتن عزیز یوسف را بیرون خانه و افشای راز خود کردن زلیخا

چنین زد خامه نقش این فسانه / که چون یوسف برون آمد ز خانه

برون خانه پیش آمد عزیزش / گروهی از خواص خانه نیزش

چو در حالش عزیز آشفتگی دید / دران آشفتگی حالش بپرسید

جوابش داد از حسن ادب باز / تهی از تهمت افشای آن راز

عزیزش دست بگرفت از سر مهر / درون بردش بسوی آن پریچهر

چو با هم دیدشان با خویشتن گفت / که یوسف با عزیز احوال من گفت

بحکم آن گمان آواز برداشت / نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت

که ای میزان عدل آن را سزا چیست / که با اهلت نه بر کیش وفا زیست

بکار خویش بی اندیشگی کرد / درین پرده خیانت پیشگی کرد

عزیزش داد رخصت کای سهی سرو / که کرد این کج نهادی اینت تذرو

بگفت این بندهٔ عبری کز آغاز / بفرزندی شد از لطفت سرافراز

درین خلوت برحمت خفته بودم / درون از گرد محنت رفته بودم

چو دزدان بر سر بالینم آمد / بقصد چیدن نسرینم آمد

خیالش آنکه من از وی نه آگاه / بتخریب گلستانم آورد راه

باذن باغبان ناگشته محتاج / برد سنبل بغارت گل بتاراج

چو دست آوردیش از تاج خرسند — که بگشاید ز گنج وصل من بند

من از خواب گران بیدار گشتم — ز جام بیخودی هشیار گشتم

هراسان گشته از بیداری من — گریزان شد ز خدمتگاری من

رخ از شرمندگی سوی در آورد — بروی نیکبختی در برآورد

شتابان از قفای او دویدم — برون ننهاده پا در وی رسیدم

گرفتم دامنش را چست و چالاک — چو گل افتاده در پیراهنش چاک

گشاده چاک پیراهن دهانی — کند قول مرا روشن بیانی

کنون آن به که همچون ناپسندان — کنی یک چند محبوسش بزندان

و یا خود بر تن اندام پاکش — نهی دردی که سازد دردناکش

پسندی بروی این رنج گران را — که گردد عبرتی مر دیگران را

عزیز از وی چو بشنید این سخن را — نه بر جا دید دیگر خویشتن را

دلش گشت از طریق استقامت — زبان را ساخت شمشیر ملامت

بیوسف گفت چون گشتم گهر سنج — پی بیع تو شد خالی دو صد گنج

بفرزندی گزیدم بعد از آنت — ز حشمت ساختم عالی مکانت

زلیخا را سوادار تو کردم — کنیزان را پرستار تو کردم

غلامان حلقه در گوش تو گشتند — صفا کیش و وفا کیش تو گشتند

بمال خویش دادم اختیارت — نکردم ره بدل در هیچ کارت

نه دستور خرد بود اینکه کردی — معاذ الله چه بد بود اینکه کردی

نمی شاید درین دیر مکافات — جز احسان اهل احسان را مکافات

تو احسان دیدی و کفران نمودی — بکافر نعمتی طغیان نمودی

ز کوی حق گذاری رخت بستی — نمک خوردی و نمکدان شکستی

چو یوسف از عزیز این تافته دید / چو مو از گرمی آتش بپیچید

بدو گفت ای عزیز این داوری چند / گناهی نی بدین خواریم مپسند

زلیخا هر چه میگوید دروغ است / دروغ او چراغی بی فروغ است

زن از پهلوی چپ شد آفریده / کس از چپ راستی هرگز ندیده

بدانند هر که گشت از چپ پی راست / که از چپ راستی مشکل توان خواست

مرا تا دید دارد در پیم سر / که گردد کام او از من میسر

گهی از پیش آید که بپیشم / بهر مکر و فسون خواند بخویشم

ولی هرگز بروی نگشاده ام چشم / بخوان وصل و ننهاده ام چشم

که با شخصی که با خلق کریمست / نهم پای خیانت در حریمست

بدان بنده که چون مولی نبیند / رود بر مسند مولی نشیند

ز غربت داشتم بر سینه داغی / گرفته از همه کنج فراغی

زلیخا قاصدی سویم فرستاد / برویم صد در اندیشه بگشاد

بافسون های شیرین از پی من / براهی در آن خلوت گهم برد

قضای حاجت خود خواست از من / سکون عافیت برخاست از من

گریزان سر بسوی در دویدم / بصد درماندگی آنجا رسیدم

گرفت از پس قفای دامنم را / درید از سوی پس پیراهنم را

مرا با وی جز این کاری نبوده است / برون زین کار بازاری نبوده است

گرت نبود قبول این بی گناهی / بکن بسم الله بنگر هر چه خواهی

زلیخا چون شنید این ماجرا را / بپاکی یاد کرد اول خدا را

وز آن پس خورد سوگندان بنیکی / بفرق شاه مصر و تاج و افسر

باقبال عزیز و عز و جاهش / که دولت خست از خاصان شاهش

افشای راز کردن زلیخا بر عزیز

| | |
|---|---|
| بلی چون فتنه اندر دعوی افتد | گواهی بی گواهان چیست سوگند |
| کند سوگند بسیار آشکارا | دروغ اندیشی سوگندخوارا |
| پس از سوگند آب دیدگان ریخت | که یوسف انگیخت این فتنه انگیخت |
| چراغ کذب را کافروزد شن | بجز اشک دروغش نیست روغن |
| ازان روغن چو آتش برفروزد | بیک ساعت جهانی را بسوزد |
| عزیز آن گریه و سوگند چون دید | بساط راستی در نوردید |
| بسرهنگی اشارت کرد تا زود | زند بر جان یوسف زخمه چون عود |
| بزخم غم رگ جان را خراشد | ز لحنش آیت راحت تراشد |
| بزندانش کند محبوس چندان | که گردد آشکارا این سر نهان |

## بزندان کشیدن یوسف را و گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی او و گذاشتن عزیز او را

| | |
|---|---|
| چو یوسف را گرفت آن عز سرهنگ | به محنت گاه زندانش کند بند |
| به تنگ آمد دل یوسف ازان رنج | نهان روی دعا بر آسمان کرد |
| که ای دانا باسرار نهانی | ترا باشد مسلم رازدانی |
| دروغ از راست پیش تست ممتاز | که داند جز تو کردن کشف این راز |
| ز نور صدق چون دادی فروغم | منه تهمت بگفتار دروغم |
| گواهی بگذران بر دعوی من | که هست این صدق من پیش تو روشن |
| ز شست همت کشورگشایش | چو آمد بر هدف تیر دعایش |
| در آن مجمع زنان خویش زلیخا | که بودی روز و شب پیش زلیخا |
| سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت | چو جان بگرفته در آغوش خود داشت |
| چو سوسن زبان حرفی نرانده | ز طومار بیان حرفی نخوانده |

فغان زد کای عزیز آهسته‌تر باش / ز تعجیل عقوبت پرحذر باش

سزاوار عقوبت نیست یوسف / بلطف و مرحمت اولیست یوسف

عزیز از گفتن کودک عجب ماند / سخن با او بقانون دگر راند

که ای ناشسته لب از لای شیر / خدایت کرد تلقین چنین تقریر

بگو روشن که این آتش برافروخت / که آنهم پردهٔ عز و شرف سوخت

بگفتا من نیم نمام و غماز / که گویم با کسی راز کسی باز

ز غمازیست مشک چین سیه‌رو / که از صد پرده بیرون میدهد بو

ببین در تازه گلهای بهاری / که خندان و خوش‌اند از پرده‌داری

نیم غماز لیکن گر بدانی / بگویم با تو این راز نهانی

برو در حال یوسف کن نظاره / که پیراهن چه سانش گشته پاره

گر از پیش است در پیراهنش چاک / زلیخا را از آن دامن بود پاک

ندارد دعوی یوسف فروغی / همی گوید برای خود دروغی

ور از پس چاک شد پیراهن او / بود پاک از خیانت دامن او

دروغ است آنچه میگوید زلیخا / نه راه صدق میپوید زلیخا

عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد / روان تفتیش حال پیرهن کرد

چو دید از پس دریده پیرهن را / ملامت کرد آن مکاره زن را

که دانستم که این کید از تو بود است / بران آزاده این تهمت ز تو بود است

چه کید است این که پیش آوردی آخر / چه بد بود این که با چاکر کردی آخر

ز راه ننگ و نام خویش گشتی / طلبکار غلام خویش گشتی

پسندیدی بخود این ناپسندی / وزان پس جرم آن بر وی فگندی

ز کید زن دل مردان دونیم است / زنان را کیدهای بس عظیم است

گواهی دادن طفل بپاکی یوسف ع

عزیزان را کند کید زنان خوار | بکید زن بود دانا گرفتار
ز مکر زن کسی عاجز مبادا | زن مکاره خود هرگز مبادا
برو زین پس باستغفار بنشین | ز خجلت روی در دیوار بنشین
ز گریه گرم کن هنگامهٔ خویش | بشو زین حرف ناخوش نامهٔ خویش
تو ای یوسف زبان زین کار بربند | بهر کس گفتن این راز مپسند
همین بس در سخن چالاکی تو | که روشن گشت بر ما پاکی تو
قدم از راه غمازی بدر نه | که باشد پرده پوشش پرده در به
عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه | بخوش خوئی سمر شد در زمانه
تحمل دلکش است اما نه چندین | نکوخوئی خوش است اما نه چندین
چو مرد از زن بخوش خوئی کشد بار | ز خوش خوئی به بدگوئی رسد کار
کند در کار زن چندان صبوری | که انجامد برخنه در سد غیوری

## زبان طعنه گشادن زنان مصر بر زلیخا در بارهٔ عشق یوسف علیه السلام

نسازد عشق را کنج سلامت | خوشا رسوائی و کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد | وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشق است | ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامت های عشق از بهر آنند | بود کاهل تنان را تازیانه
چو باشد هر کبود رو گران خیز | شود زان تازیانه سیر و تیز
زلیخا را چو بشکفت این گل راز | جهانش شد لطعنش بلبل آواز
زنان مصر از آن آگاه گشتند | ملامت را حوالت گاه گشتند
بهم نیک و بدش در پی فتادند | زبان سرزنش بروی گشادند
که فارغ شد ز هر ننگی و نامی | دلش مفتون عبرانی غلامی

طعنه زدن زنان مصر بر زلیخا در عشق یوسف

چنان آن در شکر جانش جا گرفته
که دست از دین و دانش وا گرفته

عجب گر هیچ شب آمد و بیا
که در وی بنده‌ای ... را

عجب ترکان غلام از وی ...
نه روسازش ...

نگاهی ... با او نگاه
نه گاهی ... با او ...

بجز جا آن رو و این ... باز
بجز جا ... کند باز

بجز جا آن کشد ... ز ...
ز بندا این ... 

ز هر ... کان ... بخندد
سران ... 

... چشم از ...
ز ... خاطر ...

زنان دلبر ... یا ...
زنان ... 

... ناکامی ما کم ...
... 

... 
قبول خاطر ... 

... 
که ... 

... شیرین کرشمه
کریز ... 

... چون ... 
نشسته ... 

روان ... 
زنان ... آواز ...

چو چشمی ... نگاه ...
هزاران ... 

... 
چو ... 

بلورین جام ... 
... 

...
... 

... 
... 

... از خورد ... 
... 

پی حلواش داده نیکوان وام | ز لب شکر ز دندان مغز بادام
ز پخته تخته حلواهای رنگین | بنای قصر حسنش بود شیرین
برای فرش در صحن وی افگند | هزاران خشت از پالوده قند
دهان تنگان لبهای شکرخا | نداده در دهان لوزینه را جا
چو گشته تلخ کام چو لوزینه زانها | بخشخاشش نام رفته مغز بانها
نکرده هیچ نادر بین تصور | که از آب آمد برون زانسان سپیدپر [?]
ز تازه میوه‌های تر و شاداب | سبدها باغبان پرورده از آب
روان هر سو کنیزان و غلامان | بدست همچو طاوسان خرامان
پری رویان مصری حلقه بستند | بمسندهای زرین خوش نشستند
ز هر خوان انچه میبایست خوردند | ز هر کار انچه میبایست کردند
چو خوان برداشتند از پیش آنان | زلیخا شکرگویان مدح خوانان
نهاد از طبع حیلت ساز پرفن | ترنج و گزلکی بر دست هر زن
بیک کف گزلکی در کار خونریز | بدیگر کف ترنجی شادی انگیز
ترنج از رنگ او صفرا ز فاقع [?] | پی صفرائیان در بیان نافع [?]
بایشان گفت پس کای نازنینان | ببزم نیکوئی بالانشینان
چرا دارید زینسان تلخ کامم | ز طعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیده ز روی پرنور دارید | بدیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم سوی خویش | بدین اندیشه گردم ز غم ریش [?]
همه گفتند کز حد گشت دوری | بجز او نیست ما را آرزوئی
بفرما تا برون آید خرامان | کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اویم | رخش نادیده از عشاق اویم

ز رنجی کز تو اکنون بر کف ماست | پی صد فرا ایشان از روی صفراست
بریدن بی رخش نیکو نیاید | نمی برد کسی تا او نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد | که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
بگو با او که در پای تو افتم | به پیشش قدر عنای تو افتم
بود غم خانهٔ دل تکیه گاهت | بیا تا دیده گردد فرش راهت
بقول دایه یوسف بر نیامد | چو گل ز افسون او خوش بر نیامد
بپای خود زلیخا سوی او شد | در آن کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده | تمنای دل محنت رسیده
ز خود کردی نخست امیدوارم | به نومیدی فتاد آخر قرارم
شدم رسوا میان مردم از تو | فتادم بر زبان مردم از تو
گرفتم اینکه در چشم تو خوارم | به نزدیک تو بس بی اعتبارم
بده از خواری و بی اعتباری | ز خاتونان مصرم شرمساری
دل ریشم نمک خوار لب تست | نمک ریزی بر آن کار لب تست
بده رو در وفاداریم شکر را | نگه میدار حق این نمک را
شنید از نافس آن افسونگر رم | دل یوسف به پیش آهن نرم
پی تزئین او چون باد برخاست | چو سرو از حلهٔ سبزش بیاراست
فرو دوزد او سخت گیسوی معنبر | به پیشش حلقه اش چون عنبر تر
تو پنداری که بود از مشک آری | کشیده خویش را بر سبزه زاری
میانش را که با مو همسری کرد | ز زرین منطقه زیورگری کرد
ز چندان گوهر لعل گران سنگ | عجب دارم نه آمد آن میان تنگ
بهر تاج مرصع از جواهر | ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر

زنان مصر بر زلیخا در عشق یوسف

بپا نعلین از لعل و گهر سر — برو بسته دوال از رشته در

ردای از قصب کرده حمایل — بهر تارش گره صد جان صد دل

بپشتش داده زرین آفتابه — کنیزی از پیش زرین عصابه

یکی طشتش بکف از نقره خام — بسان سایه او را گام بر گام

[illegible] — نخست از جان شیرین دست خود شست

نیارم پیش ازین گفتن که چون بود — که از هر وصف کاندیشم برون بود

ز خلوتخانه آن گنج نهفته — برون آمد چو گلزار شکفته

زنان مصر کان گلزار دیدند — ز گلزارش گل دیدار چیدند

بیک دیدار کار از دستشان رفت — زمام اختیار از دستشان رفت

ز نقش پیکر او حیران بماندند — ز حیرت چون تن بیجان بماندند

چو هر یک را وران دیدار دیدن — تمنا شد ترنج خود بریدن

ندانسته ترنج از دست خود باز — ز دست خود بریدن کرد آغاز

یکی از تیغ انگشتان قلم کرد — بدل حرفی وفای او رقم کرد

قلم ورزیدی که با تیغ ار ستیزد — ز سر شنبش برون شنگرف ریزد

یکی پرساخت از کف صفحه سیم — کشیدش جدول سرخی چو تقویم

بهر جدول روان سیلی از خون — ز حد خود نهاده پای بیرون

چو دیدندش که جز والا گهر نیست — برآمد بانگ از ایشان کین بشر نیست

نه چون آدم ز آب و گل سرشته است — ز بالا آمده قدسی فرشته است

زلیخا گفت هست این آن یگانه — که دیدم سرزنشها را نشانه

ملامت کش شما بر جان من بود — همه از عشق این نازک بدن بود

ولی او مر مرا کارم ز بنیاد برد — امید روزگارم بر نیاورد

مرا او جان و تن من خواهم او را
اگر جان خویشتن من خواهم او را

اگر ننهد بکام من سر پاسی
از این پس در کنج زندان سازمش جای

رسد کارش بجان زندان پیمای
گدازد عمر در محنت گذاری

ز زندان خوی سرکش نرم گردد
دلش در سینه خوی گرم گردد

نگردد مرغ وحشی بی بندان رام
نگیرد در قفس بی بند چند آرام

زنان مصر چون رویش بدیدند
بسا کفها که از شوقش بریدند

گروهی زان زنان کف را بریده
ز عقل و صبر و هوش و دل بریده

بتیغ عشق یوسف جان بریده
از آن مجلس تنه جان برکشیدند

گروهی اختر بیگانه گشته
ز عشق آن پری دیوانه گشته

برهنه پا و سر بیرون دویدند
دگر روی خردمندی ندیدند

گروهی آمدند آخر بخود باز
ولی با سوز و درد عشق دمساز

زلیخاوار مست از جام یوسف
فتاده مرغ دل در دام یوسف

جمال یوسف آمد خمی از می
بقدر خود نصیب هر کس از وی

یکی را بهره مخموری و مستی
یکی را رستن از پندار هستی

یکی را جان فدا از بهر جامش
یکی را لال ماندن در خیالش

نیابد جز بدان بی بهره مقصود
گران می بهره اش بی بهرگی بود

## معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف زلیخا را

چو کالا را بود جوینده بسیار
فزون گردد بدان میل خریدار

چو یک عاشق شود مفتون یاری
بود بر عشق عاشق را قراری

زند بر آتش سوزانش در دل
چو بیند دیگری را در مقابل

چو شد حال زلیخا ...
جمال یوسفی را شاهد حال

معذور داشتن زنان مصر زلیخا را بمشاهده جمال یوسف

زنان مصر زلیخا را بمشاهدهٔ جمال یوسف معذور داشتن

زلیخا را از آن سوز دگر شد / بسوی یوسف میل جانش بیشتر شد
بدیشان گفت یوسف را چو دیدید / ز تیغ مهر او کفها بریدید
اگر در عشق او معذور هستم / بدارید از ملامت گوییم دست
همه یاران از در یاری درآیید / درین کارم مددگاری نمایید
همه چنگ محبت ساز کردند / نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانست / در آن اقلیم حکم او روانست
بدیدارش کرا آهنگ باشد / که نبود دل اگر خود سنگ باشد
غمش گر مایهٔ رنجوری تست / جمالش حجت معذوری تست
بزیر چرخ کس پیدا نگردد / که رویش بیند و شیدا نگردد
شدی عاشق ملامت نیست بر تو / درین سودا غرامت نیست بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردید / بدین شایستگی معشوق کم دید
دل سنگین بمهرت گرم بادش / وزین نامهربانی شرم بادش
ز ان پس روی سوی یوسف نهادند / سخن را در نصیحت داد دادند
بدو گفتند کای عمر گرامی / دمیده پیرهن در نیکنامی
درین بستان گل بی خار جفتست / گل بی خار چون تو کم شکفتست
درین دریا که نایابش صدفهاست / بتو این چار گوهر را شرفهاست
مکن پایه بلندی‌های خویش / فرود آ اندکی از پایهٔ خویش
زلیخا خاک شد در راه تو پای / همی کوشد که گه گاهی دامنت خاک
چه کم گردد ز تقوای پاک دامن / اگر گه گه کشی بر خاک دامن
بدفع حاجتش همت رها کن / ز تو چون حاجتی خواهد روا کن
بیک حاجت ترا گر حاجتی هست / بکش از حاجت حاجت روان دست

مکن چون داشت حق خدمتت گوش | حقوق خدمت او را فراموش

نیاز او نگر در حد ناز | از آن بیشتر ای سرو سرافراز

گر او چون نبود ترا جز سرکشی کار | نیارد سرکشی جز ناخوشی بار

فرو شو یز ز دل مهر جمالت | بکند دست جلالتش پایمالت

حذر کن زانکه چون مضطر شود او | بخواری دست را از سر کشد او

چو از دستت بگذرد سیل خطر بند | تحصن ساز در زیر پای فرزند

بود در سر خط تهدید زندان | که هست آرامگاه ناپسندان

چو گور ظالمان چون تیره و تنگ | گریزان زندگان از وی بفرسنگ

درو ضیق نفس هر زنده را | نشیمن همرگ ارزنده را

درو بگشاده دست صنع اوتاد | نه راه روشنی نه فتح باب

درش بسته بقفل ناامیدی | ندیده غره صبحش سفیدی

پلاسش پایه دار هر وبایی | ز سقفش گشته زار هر وبایی

سیاه و تنگ چون قاروره قیر | متاع ساکنانش غل و زنجیر

همه بر سفره بی آب و نانی | نشسته لیک سیر از زندگانی

موکل زشت رویی چند دردی | مجاور تلخ گویی چند دردی

ز ابرو چین سپه آزار مردم | ز هر چینش گره در کار مردم

دم آتش ابا لم خوی ایشان | سیاه از دود آتش روی ایشان

نشاید چنین محنت سرایی | که باشد جای چون تو دلربایی

ز رای بد بخود ببخشایی | بروی او در مقصود بگشایی

زبان سرزنش بر خط تسلیم | بشوی از لوح خاطر نقطه بیم

نباشد تر از وی ملالی | که چندانش نمی بینی جمالی

چو شد زین پس خوشی و همزبان باش — نهانی محرم و همراز ما باش

که ما در پیش خوبی بی‌نظیریم — سپهر حسن را ماه منیریم

چو بگشاییم لب با صد شکرخا — ز خجلت لب فرو بندد زلیخا

چنین شیرین و شکرخا که ماییم — زلیخا را چه قدر است آنکه ماییم

چو یوسف گوش کرد افسونگری‌شان — [illegible] زلیخا یاوری‌شان

گرفتش [illegible] — ز تنها [illegible]

[illegible] — [illegible] ایشان

[illegible] سر بر مناجات — کز این حاجت روای اهل حاجات

[illegible] نشینان — [illegible] گزینان

[illegible] — همه را [illegible] پسندست

[illegible] — مرا زندان به از دیدار ایشان

[illegible] — [illegible] ایشان ببینم

[illegible] سال [illegible] — [illegible] قریب [illegible]

[illegible] دل را [illegible] — ز کوی عشق دین آوارگان را

[illegible] ایشان [illegible] — [illegible] پیرهن

[illegible] — [illegible] زندان [illegible]

[illegible] — سوی زندان [illegible]

[illegible] آن [illegible] — [illegible]

[illegible] زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف به زندان

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

همه خاصان آن خسرو نشستند
ز نور رشد با او همد گشتند

زلیخا را غبار انگیز کردند
بزندان کردن او تیز کردند

بدو گفتند کای مسکین مظلوم
نبوده مستحقی چون تو محروم

چو یوسف گر چه نبود خورزادی
نیابی هرگز از وصلش مرادی

شنیدیم از پند گویی سخت گشتی
زیان کردیم سوهان درشتی

ولی سوهان نگیرد آهن او
نباشد غیر از سختی فن او

چو کوره ساز زندان برو گرم
بود زان کوره گردد آهنش نرم

چو گردد نرم از آتش طبع فولاد
ازو چیزی تواند ساخت استاد

ز گرمی گرم گر نتواندش کرد
چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد

زلیخا را چو زان جادو زبانان
شد از زندان امید وصل جانان

پی راحت خود و رنج او خواست
دران ویران مقام گنج او خواست

چو نبود عشق عاشق را کمالی
نه بیند جز مراد خود خیالی

طفیل خویش خواهد یار خود را
بکام خویش سازد کار خود را

نبوید یک گل از بستان معشوق
زند صد خار غم بر جان معشوق

زلیخا با عزیز آمیخت یکشب
ز دل این قصه بیرون ریخت

که گشتم زین پسر بدنام در مصر
شدم رسوای خاص و عام در مصر

درین قول اند مرد و زن اتفاق
که من وی را بجانم گشته عاشق

درینها من شکار تیر اویم
بخاک و خون طپان نخجیر اویم

بجانم تیر او چندان نشسته است
که پیکان بر سر پیکان نشسته است

بهر یک سو هم از عشقش تهی نیست
بعشق او ز خویشم آگهی نیست

دران فکرم که دفع این گمانها
سوی زندان فرستم این جوان را

فرستادن زلیخا یوسف علیه السلام را بزندان

سپهر کوشش بی حد و نامرادی
بگردانم سیاهی در شادی

که این باشد سزای آن بداندیش
که انبازی کند با خواجهٔ خویش

نه اندیشد ز قهر جان‌خراشش
نهد پایی تمنا بر فراشش

بجو هر دم بمهر من با او بسینه
ازان ناخوش گمان بکشید کینه

عزیز اندیشهٔ او را پسندید
ز استصواب آن طبعش بجنبید

بگفتا من تفکر بیشه کردم
درین معنی بسی اندیشه کردم

بجستم گوهری به زانکه سفتی
نیامد در دلم به زانکه گفتی

بدستت نیست اکنون اختیارش
ز راه خویشتن بنشان غبارش

زلیخا از وی این خصلت چو بشنید
سوی یوسف عنان کینه پیچید

که ای کام دل و مقصود جانم
بعالم جز تو مقصودی ندانم

عزیزم بر تو بالادست کردست
سرت را زیر حکمم پست کردست

اگر خواهم بزندان سازمت جای
وگر خواهم بگردون بلندت پای

سر گردنکشی تا چند با من
سر آخوش ناخوشی تا چند این فن

قدم زن در مقام سازگاری
مرا از غم رهان خود را ز خواری

اگر کامم دهی کامت بر آرم
باوج کبریا نامت بر آرم

وگر سر در کشی زین در گشاده
پی زنجیر تو زندان ایستاده

بروی خرم و خندان نشینی
ازان بهتر که در زندان نشینی

زبان بگشاد یوسف در جوابش
بداد آنسان که میدانی جوابش

زلیخا از جواب او بر آشفت
بسرهنگان بی فرهنگ خود گفت

که از تن افسرش از سر فکندند
ز دوش پشمینه‌اش از بر فگندند

ز آهن بند بر پیشش نهادند
بگردن طوق تسلیمش نهادند

بسان مجلسی کش بر نشانند
بکوی و برزن آن شهر برانند

منادی زن منادی برکشیده
که هر سرکش غلام شوخ دیده

که گیرد شیوهٔ بی‌حرمتی پیش
نهد پا بر فراش خواجهٔ خویش

بود لایق که همچون ناپسندان
بدین خواری برندش سوی زندان

ولی خلقی ز هر سو در تماشا
همی گفتند حاشا ثم حاشا

که زین روی نکو بدکاری آید
وزین دلدار دل‌آزاری آید

فرشته است این بصد پاکی سرشته
نیاید کار شیطان از فرشته

نکورو بیگمان از خوی بد پای
چه خوش گفت آن نکورای نکورای

که هر کس در جهان نیکوست رویش
نبینی بهتر از رویست خویش

بصورت سرگذشت آمد سرشتش
به است از روی خوش خوی خوش سرشتش

چنان کز زشت نیکویی نیاید
ز نیکو نیز بدخویی نیاید

بدینسان تا به زندانش ببردند
به عیاران زندانش سپردند

چو آن دل‌زنده در زندان درآمد
به تن زندانیان را جان درآمد

در آن محنت‌سرا افتاد جوشی
برآمد زان گرفتاران خروشی

شدند از مقدم آن شاه خوبان
همه زنجیریان زنجیرکوبان

بپا شد بندشان قید ارادت
بگردن غلشان طوق سعادت

بشادی شد بدل اندوه ایشان
کم از کاهی غم چون کوه ایشان

بلی هر جا رسد حوراسرشتی
اگر دوزخ بود گردد بهشتی

بهر جا یار گلسیما گردد
اگر گلخن بود گلزار گردد

چو در زندان گرفت آن ماه آرام
بزندانبان زلیخا داد پیغام

که زین پس عیشش مپسند [illegible]
ز گردن غل ز پایش بند بگسل

| | |
|---|---|
| تن ششمش از نشیمن مهرسای | بزرگیش حلهٔ سروش بیارای |
| بشنو از فرق او گرد نژندی | بتاج حشمتش ده سربلندی |
| یکی خانه برای او جدا کن | جدا از دیگران آنجاش جا کن |
| معطر دار دیوار و درش را | منور ساز طاق و منظرش را |
| بهشتش از سندس مفرش انداز | ز استبرق بساط دلکش انداز |
| دران خانه چو منزل ساخت یوسف | بساط بندگی انداخت یوسف |
| رخ آورد آنچنان کش بود عادت | دران منزل بمحراب عبادت |
| چو مردان در مقام صبر بنشست | بشکر آنکه از کید زنان رست |
| نیفتد در جهان کس را بلائی | که ناید زان بلا بوی عطائی |
| اسیری کز بلا باشد هراسان | کند بوی عطا دشوار آسان |

## پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

| | |
|---|---|
| درین فیروزه کاخ دیربنیاد | عجب غافل نهاد است آدمیزاد |
| نباشد واپ و نعمت شناسی | نداند طبع او جز ناسپاسی |
| بنعمت گرچه عمری بگذراند | نداند قدر آن تا در نماند |
| بسا عاشق که بی هجران گریست | بیان پندار کز معشوق سیر است |
| فلک چون آتش هجران فروزد | شهپرهش تن گدازد جان بسوزد |
| چو زندان برگزیدار آن نژندان | گلستان شد ازان گلبرگ خندان |
| زلیخا کش ازان سرو یگانه | بد از خرم گلستان بود خانه |
| چو آن سرو از گلستانش بدر شد | گلستانش ز زندان تیره تر شد |
| تب تنگ آمد از زندان اول | یکی صد شد ز هجران مشکل او |
| چه مشکل زان بتر عاشق زار را | که بی دلدار بیند جای دلدار |

## پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

چه آسایش دران گلزار ماند / که از گل رخت بند و خار ماند

نشان نار و گلنار بی گل / بود خاصه پی آزار بلبل

چو خالی دید از آن گل گلشن خویش / چو غنچه چاک زد پیراهن خویش

غمش چون بر لب آمد جان غمناک / چه باک ار جیب خود عاشق زند چاک

دری بر سینهٔ خود می گشاید / که غم بیرون رود شادی درآید

بناخن همچو گل رخسار میکند / چو سنبل موی عنبربار میکند

چو بودش وی مواز جان فشانی / ز هجر یار خود میکند جانی

ز دست دل بسینه سنگ میکوفت / بقصد هجر طبل جنگ میکوفت

اگر چه بود شاه خیل خوبی / شکست آمد بر وزان طبل کوبی

بفرق سر ز هجر خاک میریخت / سرشک از دیدهٔ نمناک میریخت

ز آب چشم خاک میکرد آنچنان گل / که بندد رخنهای هجر در دل

ولی رخنه که هجران در دل افگند / بدین یک مشت گل مشکل شود بند

بدندان لعل چون عناب می خست / بعقد در عقیق ناب می بست

اگر می خست تا بنشاند آن خون / که از جوش دلش میریخت بیرون

رخ گلگون خود میساخت نیلی / چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی

که شیرین قرص خور آمد خرمی را / نشاید هجر کبودی ماتمی را

ز خون گل ریشم حریر و می زد / بحسرت دست بر زانو همی زد

که این کاری که من کردم که کرد است / چنین زهری که من خوردم که خورد است

درین محنت سرا یک عشق پیشه / نزد چون من بپای خویش تیشه

بدست خویش چشم خویش کندم / ز کوری خویش را در چه فکندم

ز غم کوهی به پشت خویش بستم / بزیر کوه پشت خود شکستم

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

دلم خون شد چو چندین روزگاری | که آوردم بکف زیبا نگاری

ز دستان فلک بختم سیه شد | ز دست خویش دادم دامنش مفت

سیه کارم ز دل آوارهٔ خویش | نمی دانم چه سازم چارهٔ خویش

بدینسان نوحهٔ جانسوز میکرد | شب اندوه خود را روز میکرد

بهر چیزی که بوی او شنیدی | به بوی او ز جان آهی کشیدی

گرفتی دامن پیراهن او | که روزی سوده بودی بر تن او

چو گل عطر دماغ خویش کردی | بدان تسکین داغ خویش کردی

گهی بر رو گهی بر سینه نهادی | بصد حسرت بر او بوسه دادی

که طوق گردن آن گردن است این | گهی گفتی رشتهٔ جان من است این

گهی در آستینش دست بردی | بیاد آن دست بر دو چشم خود

نهادی بر دو چشم خود بتعظیم | بیاد ساعدش کردی بر سیم

نمودی تا بسر آید پای بوسی | بدامن بوسی او جا پابوسی

چو دور از فرق دیدی افسرش را | فشاندی گرد لعل و گوهرش را

گریبان همسایهٔ آن فرق بود است | جهانی بر سرش فرق سود است

گهی گر گریبانش پاک دادی | چو دیدی بیدلی را داد دادی

بیاد آهوی گیسو انگشت پیش | کمندش ساختی و گردن خویش

چو دزدیدش چو پیرهن بگشادی | نگه بر دیده چشم گشادی

تسلی دامن از تنگ قبایش | ز تنگی لعل چو بستی ز لرزش

چو بلعلش بجائی جنبت دیدی | در او بوسی بجان منت دیدی

بیاد ... شدی در دل گذشتی | نیلی ... طاقت طاق گشتی

گهی کردی بدیده ... جایی | که روزی سوده در ...

پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

نهادی بند بر دل از دو دستش
ز خون دیده دادی رنگ آلش

بدینسان هر دمش از نو غمی بود
ز هر چیزی جدا در ماتمی بود

چو قدر نعمت دیدار نشناخت
بداغ دوری از دیدار بگداخت

پشیمان شد ولی سودی نبودش
بغیر از صبر بهبودی نبودش

ولی صبر از چنان و چون توان کرد
کی از دل مهر او بیرون توان کرد

هلاک عاشق از هجران حبیب است
نصیبش آنکه هجر از آشنایست

هوا افتد صحبت در میانه
بود فرقت عذاب جاودانه

دگر پیوند صحبت در میان نیست
جدائی ناخوش است اما چنان نیست

بتنگ آمد ز خود ترک خودی کرد
بنیکی چون نشد میل بدی کرد

سر خود بر در و دیوار میزد
لب [illegible] خونخوار میزد

بنام قصر شد پاسبان وار
کز انجا افگند خود را نگونسار

طنابش از گیسوی شبرنگ میکرد
بدان راه نفس را تنگ میکرد

خلاصی از جفای دهر میجست
ز شربت دار جام زهر میجست

ز هر چیزی که کم یابیش میخواست
بهر سبابه مرگ خویش میخواست

همی بوسید دایه دست و پایش
همیگفت ای صنم دل فدایش

گر از جانان مرتب باد کامت
ز لعل او لبالب باد جامت

رهائیست آنچنان باد از جدائی
که هرگز نایدت یاد از جدائی

زمانی تا بخود آیی بیخودی چند
خردمندی گزین با بیخودی چند

دل یار از غم خون می کنی تو
که کردست اینکه اکنون میکنی تو

ز من بشنو که هستم پیر این کار
شکیبائی بود تدبیر این کار

ز بی صبری فتادی در تب و تاب
برین آتش بریز از صبر آب

چو گیرد صرصر محنت وزیدن / نباید همچو کاه از جا پریدن

به آن باشد که در دامن کشی پای / مثال کوه باشی پای برجای

صبوری مایهٔ فیروزی آمد / قوی تر پایهٔ بهروزی آمد

صبوری میوهٔ امید آرد / صبوری دولت جاوید آرد

بصبر اندر صدف باران شود در / بصبر از لعل و گوهر کان شود پر

بصبر از دانه آید خوشه بیرون / ز خوشه رهروان را توشه بیرون

بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب / شود در نه مه ماهی جهانتاب

زلیخا با دل و جانی رمیده / شد از گفتار دایه آرمیده

گریبان را دریده تا بدامن / کشید از صبر کوتاهی بدامن

ولی صبری که گیرد عاشقش پیش / بقول ناصحان مصلحت کیش

چه گردد ناصح از گفتار خاموش / کند آن حرف عاشق از فراموش

## بی طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف ع و در شب همراه دایهٔ خود بزندان رفتن

چو در زندان مغرب یوسف مهر / نهان کرد از زلیخای فلک چهر

زلیخای فلک را چهره شد گم / ز مهر یوسف اندر شهب انجم

شفق سا شد ز اشک او جگرگون / فزان شد دامن گردون گلگون

زلیخا را غم یوسف چنان کرد / کز اشک شفق گون گنج فشان کرد

بگریه نالهٔ جانسوز برداشت / همان آه و فغان روز برداشت

چو روز اندر شب آمد روز عاشق / بشب گردد فزون تر سوز عاشق

ز هجران تیره باشد روزگارش / فزاید تیرگی شب های تارش

ز غم روزش بود در روسیاهی | شبش گرد و سیاهی بر سیاهی
شب آبستن بود و آن غم که زاید | برای عاشقان اندوه زاید
چو آرد از شکم آن بچه بیرون | بجای شیر از دلها مکد خون
ازان مادر که بر خوردار باشد | گر ایشان بچه اش خونخوار باشد
زلیخا را چو از بی صبری خویش | بدین خونخوارگی آمد شبی پیش
ز دلبر دور و از دلدار مهجور | شبستان بی ماه ماند و خانه بی نور
چو نبود روی جانان پرتو افکن | بصد مشعل نگردد خانه روشن
ز بس اندوه دل چشمش نمی خفت | ز دیده خون دل میراند و میگفت
ندانم حال یوسف چیست امشب | کفیل خدمت او کیست امشب
که گسترده ته پا بسترش را | که کرده راست بر بالین سرش را
چراغ افروز بالینش که بودست | کف رحمت بپا لینش که سودست
که بگشوده کمربند از میانش | که بوده وقت خواب افسانه خوانش
هوای آن تماشاش ساخت بالی | چو مرغان رام دستش ساخت بالی
گل او همچنان آب خود هست | مسلسل سنبلش بی تاب خود هست
نبرده آن هوا آب گلش را | پژولیده نکرده سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فتاده | و یا چون گل بشادی لب گشاده
همیگفت این چنین در سر لباسی | بغم خود تا ز شب بگذشت پاسی
وزان پس طاقت و تابی نماندش | بدل از جوی صبر آبی نماندش
ز شوقش در دل افتاد آتشی تیز | بدایه دیده پر خون گفت برخیز
که یکدم جانب زندان گراییم | بآن محنت سرا پنهان درآییم
نهان در گوشه زندان نشینیم | مه زندانی خود را ببینیم

رفتن زلیخا همراه دایه بزندان

| | |
|---|---|
| چو زندان جای آن گلعذار است | نه زندان بلکه خرم نوبهار است |
| دل هر عاشق از بستان گشاید | مر این غنچه در زندان گشاید |
| روان شد همچو سرو ناز آیه | قبات خیزران بد بنالش چو سایه |
| بزندان چون رسید آن ماه شبگرد | نهانی میر زندان را طلب کرد |
| اشارت کرد تا بگشاد در را | نمود از دور آن تابنده مه را |
| بدیدش بر سر سجاده از دور | چو خورشید درخشان غرق در نور |
| گهی چون شمع بر پا ایستاده | ز رخ زندانیان را نور داده |
| گهی خم کرده قامت چون مه نو | فگنده بر بساط از چهره پرتو |
| گهی سر بر زمین از عذر تقصیر | چو شاخ تازه گل از باد شبگیر |
| گهی طرح تواضع در فگنده | نشسته چون بنفشه سر فگنده |
| زلیخا دور رو آن نزدیک بنشست | ولی در گوشهٔ تاریک بنشست |
| ز جان زاری و از دل ناله میکرد | ز نرگس یاسمین را لاله میکرد |
| بلؤلؤ لعل لب را میخراشید | ز نخل تر رطب را میتراشید |
| بچشم خون فشان اشک گلگون | همی داد از درون این راز بیرون |
| گرامی چشم و چراغ نازنینان | مراد خاطر اندوهگینان |
| بجانم آتشی افروخت عشقت | سراپای وجودم سوخت عشقت |
| نشد بر آتشم وصل تو آبی | نیابی از دلم بنشاند تابی |
| بتیغ ظلم کردی سینه ام چاک | نمی ترسی ازین ظلم ای بیباک |
| نداری رحم بر مظلومی من | نهی رحم تو و محرومی من |
| ز تو سرخطه ام از تو غمی زاد | مرا ای کاشکی مادر نمی زاد |
| وگر میزاد مادر کاش دایه | بفرق من نمی افگند سایه |

رفتن زلیخا همراه دایه بزندان

ز شب تا صبح کم میبود بی غم / بسی از قمری آمیخت زیر و بم
زلیخا خود بدینسان در سخن بود / ولی یوسف بحال خویشتن بود
بسر موئی بآن حاضر نمی شد / وگر میشید اثر ظاهر نمی شد
چو شب بگذشت همچون صبح خیزان / زلیخائی فلک شد اشک ریزان
غریو کوس سلطانی بر آمد / موذن در سحر خوانی بر آمد
دم شبگیر حلقه بر حلقوم او بست / جرس را از فغان شب فرو بست
خروس از خواب شب گردن بر افراز / ز نای سازکرده تیز آواز
زلیخا دامن اندر چید و برگشت / بخدمت آستان سید برگشت
بزندان تا مهش خلوت نشین بود / نشد آمد سوی زندانش چنین بود
غذای جان او شد آن نگه پوی / نبودش جز در آن آمد شدن روی
نکردی کس ز ایشان میل زندان / که بود آن خسته دل را میل زندان
بلی آنرا که زندانست یارش / بجز زندان کجا باشد قرارش

## رفتن زلیخا ببام و نظارهٔ زندان کردن و گریستن بر تیمار یوسف علیه السلام

شب آمد عاشقانرا پرده راز / شب آمد بیدلانرا قصه پرداز
توان بس کار در شبگیر کردن / که در روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون غم شب بگذرانید / نه غم بل ماتم شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمدش پیش / صد اندوه جگرسوز آمدش پیش
برای آنکه در زندان کند گذر / نه صبر آنکه بی زندان کند خوی
نعمتهای خوش هر لحظه خیزی / نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی به زندانیان سوی یوسف / که تا دادی بجایش روی نو

رفتن زلیخا بر بام بنظارهٔ زندان

چو آن محرم ز زندان آمدی باز / بر وصف عشق بازی کرد آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی / گهی صد بوسه اش بر چشم دادی
که این چشمیست کان دیدار دیدست / که این پاییست کانجا تا رسیدست
اگر چشمش نیارم بوسه دادن / و یا رو بر کف پایش نهادن
بچشم باری آن چشمی که گاهی / کند بر روی زیبایش نگاهی
نهم رو بر کف آن پای باری / که وقتی میکند سویش گذاری
بپرسیدی ازان پس حال او را / جمال روی فرخ فال او را
که زد پیش رانفسرسوده گردی / بکار او نیفتادست بندی
گلش را زان هوا پژمردگی نیست / تنش را زان زمین آزردگی نیست
ز نعمتها که بردی خورد یابی / ازین دل داده یاد آوری یانی
پس از پرسش نمودنهای بسیار / ز جا برخاستی با چشم خونبار
بنا بام کاخ در یک غرفه بودش / کز آنجا بام زندان می نمودش
دران غرفه شدی تنها نشستی / در غرفه بروی خلق بستی
بریده در بمژگان لعل سفتی / سوی زندان نظر کردی و گفتی
کنم تا روی گلهایش ببینم / بس این کز بام خود باشم جلیسم
نیم شایسته دیدار دیدن / خوشم با آن در و دیوار دیدن
که جا با ماه من منزل نشین است / ز زندان روضه خلد برین است
ز دولت سقف او سرمایه دارد / که خورشید جهان در سایه دارد
مراد دیوارش از غم پشت بشکست / که پشت آن سهی سرو نهادست
سعادت برقرار آید ازان در / که سرو من فرو آرد ازان سر
چه دولتمند باشد آستانی / که بوسد پای آن سرو بستانی

## رفتن زلیخا به بام منظاره زندان

خوش آن کز تیغ مهرش گشته صد پاره / شوم چون ذره گرد و پاره پاره

در افتم شب نگون از روزن او / به پیش آفتاب روشن او

بهر آن رشک شادم هم بر نیسے / که بخرامد بدا فسان نازنینی

شود از گرد دامانش معطر / ز موی عنبر افشانش معنبر

سخن کوتاه تا شب کار این بود / گرفتاریش آن گفتارش این بود

درین گفتار جانش بر لب آمد / درین اندوه روزش تا شب آمد

چو آمد شب دگر شد حال جانش / دگرگون شد ز آیین شب پیش

شبش این بود و روز آن حال اینش / که زندان بود جای آن دل افروز

شب از بیدادیش آن را چاره کردی / سحر از غرفه اش نظاره کردی

نبودی هیچ گه خالی ازین کار / گهی دیوار دیدی گاه دربار

چنان یوسف به خاطر خانه کردش / که از یاران جهان بیگانه کردش

ز بس در یاد او گم کرد خود را / بشست از لوح خاطر نیک و بد را

کنیزان گر چه با او بدش آواز / نمی آمد بحال خویشتن باز

گرفتی با کنیزان گاه بیگاه / که من هرگز نباشم از خود آگاه

بگفتا از سر آگاهی بیفتاد / نجنبانید سر اول پس بگوید

ز جنبانیدن اول با خود آیم / وز آن پس گوش بشنیدن گشایم

دل من هست با زندانی من / ازان هست این همه حیرانی من

به خاطر هر گه آن ماه گردد / کجا از دیگری آگاه گردد

گذشته از حال خود روز و شب [illegible] / ز خود بگذشته را افسانه [illegible]

ز شوقش پر [illegible] در دیده [illegible] / نیامد غیر یوسف [illegible]

بگلاب [illegible] / بلوح خاک [illegible]

رفتن زلیخا بر بام منظاره [illegible]

چنان از دوست پر بودش رگ و پو | که بیرون نامدش از پوست جز دوست
خوش آنکس کو ز رعنائی باید ز خویش | نسیم آشنائی یابد از خویش
کند در دل چنان جا دلبری را | که گنجایش نباشد دیگری را
درآید همچو جانش در رگ و پی | نه بیند یک سر مو خالی از وی
نه بوئی باشدش از خود نه رنگی | نه صلحی باشدش با کس نه جنگی
نه دل در تاج و نی در تخت بندد | ز کوی او هوسها رخت بندد
اگر گوید سخن با یار گوید | وگر جوید مراد از یار جوید
نیارد خویشتن را در شماری | نگیرد پیش غیر از عشق کاری
برخ اندر پختگی آرد نه خامی | ز بود خود برون آید تمامی
تو هم جامی تمام از خود برون آی | بدولتخانهٔ سرمد درون آی
چو دانی هم ره دولتخانه دانی | نه از دولت بود چندان گرانی
ازین جای گران جانان قدم نه | قدم در دولت آباد عدم نه
نبودی و زیانی زان نبودت | مباش امروز هم کافست سودت
بجا اندر خودی بهبود خود را | گزین سودا نیابی سود خود را

## در شرح احسانهای یوسف با اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب مقربان شاه مصر و وصیت کردن بایشان که پیش شاه مصر یاد کنند

نباد در شهر که دولت مند آید | فروغ دولتش ظلمت زداید
بخارستان رود گلزار گردد | گل از وی نافهٔ تاتار گردد
چو ابر از بگذرد در تشنه کشتی | شود از مقدمش خرم بهشتی
چو باد آرد در و در تازه باغی | فروزد از رخ هر گل چراغی

به زندان گر درآید خرم و شاد
کند زندانیان را از غم آزاد

چو زندان بر گرفتاران زندان
شد از دیدار یوسف باغ خندان

همه از مقدم او شاد گشتند
ز بند درد و غم آزاد گشتند

بگردن غل نشان شد طوق اقبال
بپا زنجیرشان فرخنده خلخال

اگر زندانیی بیمار گشتی
اسیر محنت و تیمار گشتی

کمر بستی پی تیمار کیشش
خلاصی دادی از تیمار خویشش

وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ
سوی تدبیر کارش کردی آهنگ

گشاده رو شدی ور از فضا تنگ
ز تنگی در گشاد آوردیش و

وگر بر مفلسی عسرت شدی گنج
ز ناداری نمودی غره اش گنج

ز زرداران کلید زر گرفتی
ز عیشش قفل تنگی بر شکستی

وگر خوابی بدیدی نیکبختی
بگرداب خیال افتاده رختی

شنیدی از لبش تعبیر آن خواب
بخشکی آمدی رختش ز گرداب

دو کس از محرمان شاه آن بوم
ز خلوتگاه قربش گشته محروم

بزندان همرهش بودند و همراز
دران ماتم کده با او هم آواز

بیک شب هر یکی دیدند خوابی
وزان در جان شان افتاد تابی

یکی را مژده ده خواب از نجاتش
یکی را مخبر از قطع حیاتش

ولی تعبیر آن زیشان نهان بود
ازان بر جان شان بار گران بود

بیوسف خوابهای خود بگفتند
جواب خوابهای خود شنفتند

یکی را گوشمال از دار دادند
یکی را بر در شه بار دادند

جوانمردی که سوی شاه میرفت
بمسندگاه عز و جاه میرفت

چو رو سوی شه مسند نشین کرد
باو یوسف اشارت اینچنین کرد

احسان یوسف با اهل زندان

که چون در صحبت شه بار یابی / پی پیشش فرصت گفتار یابی

مرا در مجلسش یاد آوری زود / از آن یاد آوری وافر بری سود

بگوئی هست در زندان غریبی / ز عدل شاه دوران بی نصیبی

چنینش بی گنه بستند رنجور / که هست این از طریق معدلت دور

چو خورد آن بهره مند از وی نویدها / الهی از قرابت قرب شهنشاه

چنان رفت آن وصیت از خیالش / که بر خاطر نیامد چند سالش

محال وعده اش مایوسی آورد / به زندان بلا محبوسی آورد

بلی آنرا که ایزد برگزیند / بغیر حق بمشغولی نشیند

ز اسباب جهان دیدش ببندد / ز هیچ ایمن و آتش کم پسندد

که تا بجز سوی خود روی او را / ز هر کس بگسلاند خوی او را

بپیش غیر باز آنش نخواهد / بغیر خویشتن محتاجش نخواهد

نخواهد دست او در دامن کس / اسیر دام خویشتن خواهد و بس

## طلب کردن پادشاه مصر حضرت یوسف علیه السلام را برای تعبیر خواب خود

بسا قفلی که ناپیدا کلید است / ببر ناگه کشائیش ناپدید است

بود چون کارها پیچ در پیچ / بپیشش کوشش [illegible]

ز ناگه دست صنعی در میان [illegible] / [illegible]

پدید آید ز غیب آنرا گشادی / ودیعت در گشادش هر مرادی

چو یوسف دل ز حیلتها تهی کرد / [illegible]

بجز ایزد نماند او را پناهی / که باشد در نوایش تکیه گاهی

طلب کردن شاه مصر یوسف را و تعبیر خواب

ز بیداری خودی و بی‌خودی رست | گرفتش خفتن فیض فضل ایزدی دست

شبی سلطان مصر آن شاه بیدار | بخوابش هفت گاو آمد پدیدار

همه بسیار خوب و سخت فربه | بخوبی و خوشی از یکدگر به

وزان پس هفت دیگر در برابر | پدید آمد سراسر خشک و لاغر

وز آن هفت نخستین روی کردند | بسان سبزه آنرا پاک خوردند

بدیشان سبز و خرم هفت خوشه | که دل زان قوت بردی دیده توشه

برآمد از عقب هفت دگر خشک | بران پیچید و کردش بی‌بر و خشک

چو سلطان بامداد از خواب برخاست | ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست

همه گفتند کین خواب محال است | فراهم کرده وهم و خیال است

بحکم عقل تعبیری ندارد | بجز اعراض تدبیری ندارد

جوان مردی که از یوسف خبر داشت | ز روی کار یوسف پرده برداشت

که در زندان همایون فر جوانیست | که در حل دقائق خرده دانیست

بود بیدار در تعبیر هر خواب | دلش غواص این بحر گهر یاب

اگر گوئی بروی بکشایم این راز | وز او تعبیر خوابت آورم باز

شها اذن خواهی چیست این | چه بهتر کور را از چشم روشن

سر انگشتم خرد زان نکته کور است | که از دانستن این راز دور است

روان شد جانب زندان چو تیر | به یوسف حال خواب شه بیان کرد

بفرما گاو و خوشه هر دو سالند | باوصاف خوش و ناخوش صفات حالند

چو باشد خوشه سبز و گاو فربه | بود از خوبی سالت خبر ده

چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر | بود از سال تنگت قصه آور

نخستین سالهای هفت گانه | بود باران و آب و کشت و دانه

شاه مصر یوسف را طلب تعبیر خواب

همه عالم ز نعمت پر برآید ‏ ‏ وزان پس هفت سال دیگر آید

که نعمت های پیشین خورده گردد ‏ ‏ ز تنگی جان خلق آزرده گردد

نیاید از آسمان ابر عطایی ‏ ‏ نروید بر زمین شاخ گیایی

ز عسرت مالداران دست خایند ‏ ‏ ز تنگی تنگدستان جان سپارند

چنان نان گم شود بر چشم مردان ‏ ‏ که گوید آدمی نان در جهان

جوانمرد این سخن بشنید و برگشت ‏ ‏ حریف بزم شاه را دگر گشت

حدیث یوسف و تعبیر گفت ‏ ‏ دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت

بگفتا خیز و یوسف را بیاور ‏ ‏ که زو بگردم این نکته باور

چو از دلبر سخن شاید شنیدن ‏ ‏ چرا از مردمی باید شنیدن

سخن کز دوستاری شکرستان ‏ ‏ ولی کز خود بگوید خوشتر است آن

دگرباره به زندان شد روان ‏ ‏ بسر در این شد سوی آن یگانه

که ای سرو ریاض قدس بخرام ‏ ‏ سوی بستان سرای شاه نه گام

خرامان شو به پیمودی آن را ‏ ‏ بیارا زین گل آن بستان سرا را

بگفتا من چه آیم سوی شاهی ‏ ‏ که چون من بیکسی را بیگناهی

به زندان سالها محبوس داشت ‏ ‏ ز آثار کرم مایوس کرده است

اگر خواهی که دست از من بداری ‏ ‏ ازین غمخانه گو اول نفر ما

که آن نازکان چون رو بپیچند ‏ ‏ ز حیرت در رخم کفها بریدند

بیک جا چون ثریا باهم آیند ‏ ‏ نقاب از کار بار دوش گشایند

که جرم من چه بود از من چه دیدند ‏ ‏ چرا ختم سوی زندان کشیدند

بود کین سر شود بر شاه روشن ‏ ‏ که پاک است از خیانت دامن من

مرا نیست گناه اندیشگی نیست ‏ ‏ در اندیشه خیانت پیشگی نیست

دران خانه خیانت ناید از من — بجز صدق و امانت ناید از من

هر آنچه گر زنم نقب خسند آئین — که باشم در وفا آنش خانه خائن

چو آن مرد این سخن گفت پاشا — زنان مصر را کردند آگاه

به پیش شاه یکسر جمع گردید — همه پروانهٔ آن شمع گردید

نظاره گرد پیش آن شمع — زبان آتشین بکشاد چون شمع

کزان شمع حریم جان چه دیدید — که بیرونی تیغ نامی کشیدید

بر رویش در بهار باغ بود دید — چرا ره سوی تیغ تند آتش دید

کی کار زار باشد بر تنش گل — کی از دانا رسد بر گردنش غل

کی کش نیست تاب باد شبگیر — بپایش چون نهد جرات بزنجیر

زنان گفتند کای شاه جوان بخت — بتو فرخنده تر هم تاج و هم تخت

بیوسف ما بجز پاکی ندیدیم — بجز مهر و سترخ فا کسی ندیدیم

باشد در صدف گوهر چنان پاک — که بود از تهمت آنجا چنان پاک

زلیخا نیز بود آنجا نشسته — زبان بار کرد جان کینه رسته

ز دستانهای پنهان زبرفته — ریاضتهای عشقش پاک کرده

فروغ راستیش از بیان علم زد — چو صبح راستی از صدق دم زد

بجرم خویش کرد اقرار مطلق — برآمد زو صدای حصحص الحق

بگفتا نیست یوسف را گناهی — منم در عشق او گم کرده راهی

نخست او را بوصل خویش خواندم — چو کام من نداد از پیش راندم

بزندان از ستمهای من افتاد — دران غمها ز غمهای من افتاد

ستم من چون گذشت از حد نهایت — بجا است گر دهد حال این ستم را

جفائی گر رسید او را ز جانی — کنون در جسم بود او را تلافی

بهر احسان کاید از شاه نکوکار | به صد خندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکته سنجیده بشنید | چو گل بشگفت چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند | بدان خرم سرابستانش آرند
ز باغ لطف گلبن بیت خواران | گل خرم به بستان به که زندان
بملک جان بود شاه نکوبخت | مقام شاه نبود جز سر تخت

## بیرون آمدن یوسف از زندان و احترام پادشاه مر او را و وفات عزیز

در این هم بود کاین رسم است دیرین | که تا تلخی نباشد عیش شیرین
خوش آن شه ماه طفلی در رحم خون | که آید با رخ چون ماه بیرون
بسا غنچه که بیند لعل در سنگ | که خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو گذشت از درازی | طلوع صبح کردش چاره سازی
چو شد کوه گران بر پایش از بند | بر آمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه | خطاب آمد به نزدیکان درگاه
که ایوان شه خورشید اورنگ | بمیدانی ز هر جانب و فرهنگ
ز در تا پای زندان ایستادند | تجملهای خود را عرض دادند
چه از زرین کمر سرکش غلامان | همه در خلعت زرکش خرامان
چه از خورشید پیکر خوش لقایان | پری رانی و مه رانی سرایان
چه از چابک سواران سپاهی | نتازی مرکبان با هم مباهی
سران مصر بیرون از شماره | نثار افشان شدند از هر کناره
تهیدستان با سیم نثاری | گشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه | بخلعتهای خاص خسروانه

رفتن یوسف نزد پادشاه و وفات عزیز

فراز مرکبش از پای تا فرق | ز گوهر گشته در زر و گهر غرق
پر از جا طبلهای مشک و عنبر | بهر سو بدره‌های در و گوهر
به راه مرکب او می‌فشاندند | گدا را از گدائی می‌رهاندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار | فرود آمد ز رخش تیزرفتار
خز و اطلس بپا انداختندش | بپا انداز فرق افراختندش
بپا لای خز و اکسون همی رفت | بر اطلس همچنان گردون همی رفت
ز تقریب مقدمش چون شه خبر یافت | به استقبال او چون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ | چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ
به پهلوی خودش بر تخت بنشاند | ز پرسشهای خوش بروی درافشاند
نخست از خواب خود پرسید تعبیر | درآمد لعل نوشینش به تقریر
وزان پس کرد از هر جا سوالی | بپرسیدش ز هر کاری و حالی
جوابی دلکش و مطبوع گفتش | چنان کامد از آن گفتن شگفتش
در آخر گفت این خوابی که دیدم | ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چسان تدبیر آن کردن توانم | غم خلق و جهان خوردن توانم
بگفتا باید ایام فراخی | کز ابر نعم بفشاند در تراخی
منادی کردن اندر هر دیاری | که بود خلق را از کشت کاری
بنا ساختن سنگین انبار چند | ز چهره خوی فشان دانه پاشند
چو از دانه شود آگنده خوشه | نهندش همچنان از بهر توشه
بنا نهادن خوشه را زان بسته تر کن | که باشد بهر قحط سالیان
چو گیرد عرصه در خانه درنگی | بباید روزگار قحط و تنگی
بیرون کس برای علیفش تیره | بجوید حاجت خود زان ذخیره

عملی هر کار را باشد کلیدی / ز دانستن بود با وی ولیکن

بدانش غایت این کار داند / چه داند کار را کردن تواند

نه هر چیزی که در عالم توان یافت / چو من دانا کفیلی کم توان یافت

چو من تفویض کن تدبیر این کار / که ناید دیگری چون من پدیدار

چو شاه از وی بدید این کارسازی / بملک مصر دادش سرفرازی

سپه را بنده فرمان او کرد / زمین را عرصه میدان او کرد

بجای خود به تخت زر نشاندش / بعزت عزیز مصر خواندش

چو بالای تخت زر نهادی / بپای زیر تختش سر نهادی

چو رفتی بر سر میدان زر الوان / رسیدی بانگ جاوشان بکیوان

بهر جانب که طوف اندیش بودی / جنیبت کش هزاران پیش بودی

بهر کشور که بایستی سواره / برون بودی سپاهش از شماره

چو یوسف را خدا داد این بلندی / بعد از این بلندی ارجمندی

عزیز مصر را دولت زبون گشت / لوای حشمتش سرنگون گشت

دلش طاقت نیاورد این خلل را / بتن شد هدف تیر اجل را

زلیخا روی در دیوار غم کرد / ز بار هجر یوسف پشت خم کرد

شد از جاه عزیزش خانه آباد / شد از اندوه یوسف خاطر آزاد

فلک تا گوهر مهر و کین گسست / در آن شست سرا کاری این از

یکی را برکشد چون خور بر افلاک / یکی را افکند چون سایه بر خاک

خوش آن دانا که هر کاری که یابد / که از کارش نگیرد اعتباری

نه از اقبال او گردن فرازد / نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف بر وی

دلی کز دلبری آشفته باشد / ز هر شادی و غم آزاد باشد

غم دیگر نگیرد دامن او / نگردد شادی پیرامن او

اگر گردد جهان دریای اندوه / برآرد موج‌های غصه چون کوه

از آن نم دامن او تر نگردد / ز اندوهی که دارد بر نگردد

دگر جشن و طرب سازد زمانه / دهد بر گلشن شادی جاودانه

فرو پیچد از آن جشن و طرب روی / نخواهد کم ز غم خود یک سر موی

زلیخا بود در محنت آهنگ / جهان چون خانه مرغان بر او تنگ

در آن روزی که دولت یار بودش / حریم خانه چون گلزار بودش

عزیزش بود بر سر سایه گستر / نهالی بود رعنا سایه پرور

همه اسباب عشرت جمع میشد / رخ افروخته چون شمع میشد

غم یوسف ز جان او نمی‌رفت / حدیثش از زبان او نمی‌رفت

در آن وقتی که رفت از سر عزیزش / نماند اسباب دولت هیچ چیزش

خیال روی یوسف یار او بود / انیس خاطر افگار او بود

به یاد کشش وی در ویرانه کرده / وطن در کنج محنت خانه کرده

غمی خورد از فراق او همی گفت / ز دیده خون همی بارید و می‌گفت

خوشا کز بخت برخوردار بودم / درون یک سرا با یار بودم

ولی بی یار از حرمان دیدم / جمالش دیدمی هر روز صد بار

از آن دولت چه چشم ساخت محروم / به زندان کردش محروم و مظلوم

شبی پنهان به زندان بردمی راه / تماشا کردمی آن روی چون ماه

برو در تنگ غم از دل دویدی / در و دیوار آن منزل که بودی

بهم اسر فرازش بام و در بام / بدل رنجه به تیغ هجر دادم

استیلای یوسف بر زلیخا بعد [illegible]

فدا از مهر وی مهر در دل خیالی — نه از خالی بیم و نه هیچ حالی

خیالش گر بدی چون زنده مانم — که در قالب خیالش بود جانم

همی گفت این سخن و آه میزد — ز آه آتشش مهر و ماه میزد

ز دود آه دائم دود آهش — بفرق سر شدی چتر سیاهش

ز خورشید حوادث بی‌گاهی — شدی زان چترش پناهی

شدی زان چترکش بالای سر بود — فلک را از حسد رنگ او سیر بود

شدی گر زان مانع نگشتی — ز صندوق فلک بیرون گذشتی

ز مژگان دیده خوناب میریخت — نه خوناب بلکه خون ناب میریخت

چو آن خوناب دل سوزان شب او — قطره میریخت آبی بر لب او

نمی‌شست از رخ آن خون ناب گونه — از آن خونابه بودش سرخ روئی

چو زان خونابه رخ را تازه کردی — بدل عهد محبت تازه کردی

سر شکی کارنا ورد دم نقد — بخرج خون جگر کابین آن عقد

گهی کندی بناخن روی گلگون — چو چشم خود گشادی چشمهٔ خون

ز سرخی هر یکی بوده دو واسطه — نوشته از غمش خط نجاتی

گهی سینه گهی دل میخراشید — ز جان خنجر نقش پایان میتراشید

همی زد بر سر از کف دست — سمن را رنگ نیلوفر همی بست

بسینه دست میزد بر سر من — گل از خورشید شد نیلوفر من

چو باشد آفتاب خاوری یار — مرا نبود بجز نیلوفری کار

بدل از ناخن همی سر کوفتی مشت — ز پستان نیشکر خایید انگشت

گهش گر سر نگاری انگشتی کار — نگارین گشتی از انگشت آنگاه

ز انگشتان خون نامه کردی — ز کافوری کف خود نامه کردی

درون نامه حرف غم نوشتی | برون نامه حرف خرمی کم نوشتی

ولی زان نامه گر دستی کشیدی | نخواندی و لبش [illegible]

فراوان سالها کارش این بود | ز هجران رنج و تیمار دلش بود

جوانی پیر گشت از چرخ پیرش | برنگ شیر شد موی چو قیرش

برآمد صبح و شب شد گاه رحلت | بهشت آن او کافور بارید

گریزان گشت زاغ از بیم تقدیر | بجای زاغ شد بوم آشیان گیر

نباشد یاد پیر از این باغ | که [illegible] گرد [illegible]

سیاهی را شناسا زیر پیش | ز نرگس [illegible] پیش

نبادی زیر این طاق [illegible] | سپید [illegible] چشم [illegible]

چو با تیم دار گشت از نا امیدی | چرا [illegible] از سیاهی [illegible]

ز هندستان مگر بودش نمونه | که باشد کار هندو [illegible]

بروی تازه چون گل چین افتاد | شکن [illegible] پیشش افتاد

نیاز آن چین که افگندی در ابرو | فتاد [illegible] پیشش [illegible]

ندارد کس درین ویرانه باور | که گر [illegible] پیشش باد

ولی گر پایه وی [illegible] بودی | [illegible] آب و [illegible]

سهی سرو ش بار عشق خم شد | سرش چون حلقه [illegible] قدم شد

ز سر تا پای بود سخت و ارزان | ز بیم وصل همچون حلقه [illegible]

درین محنت به خاک از خون مردم | [illegible] سایه [illegible] گم

به پشت خم از آن بودی [illegible] | که جستی [illegible] شده [illegible] خویش

بسر بودی وران ویران [illegible] | [illegible] با آتش خیال

تهی از حلقه های طلسم نیش | [illegible] اشک های گوهر خویش

استلذاذی محبت یوسف بر زلیخا بعد [illegible]

معطّل گردن از طوق مرصّع
معرّا عارض از زلف مقنّع

تهی پهلو از بالش نهالین
عذار نازکش را خشت بالین

بجای بستَرَش از خاک بستر
بپا از مهد حریر جوی گستر

بیا دا جز بر روی خشتش
حریف انسی بود اندر بهشتش

درین محنت گران پا بست گشتم
بشرحش گو قصه بگذار گفتم

نرفتی غیر یوسف بر زبانش
نبودی غیر او آرام جانش

در آن وقتی که گنج سیم و زر داد
هر آن خلقه بر در گر گذشتی

ز هر کس قصه یوسف شنیدی
بپایش گنج سیم و زر کشیدی

دهانش را چو دیدی از گهر پر
لبالب ساختی از گوهر و در

بدین بخشش که بودی کار او
شد از سیم و زر و گوهر تهیدست

بپشمین جامه مسکین گشت خرسند
بر آن از لیف خرما شد کمربند

خبرگویان ز یوسف لب ببستند
پس از وی نامه شوقش شکستند

گذشت آن کز لب آصف صفتی
ز یوسف یافتی قوت از ره گوش

بر آن شد تا ز بی قوتی بپایان
کشد بر راه یوسف خانه سامان

که افتد چون گذرگاهی سرایش
پذیرد قوت از آوای سپاهش

زهی بیچاره آن از پا فتاده
زمام اختیار از دست داده

ز خوان وصل جانان باز مانده
نوالی عیشش او ناساز مانده

نباشد قوتی از بوی یارش
نباید قوت از بانگ سوارش

گهی با باد از وی راز گوید
گه از رخ نشانش باز جوید

چو بیند رهروی بر رهگذاری
بپرسد خویش از ره غربت غباری

ببوسد پای او گر شهریاری
بشوید گرد او گوزان بپای

وگر سلطانش از راهی سواره | بر آید بهر دیدش تا به نظاره
شود خرم بخاک گرد راهش | نشیند خوش به آواز سپاهش

## آمدن زلیخا براه یوسف و از نی خانه ساختن تا از آواز گذشتن سپاه او خبر شدی یابد

زلیخا از تنهائی چو جان کاست | براه یوسف از نی خانه ساخت
بدو کردند نی بستی حواله | چو موسیقار پر فریاد و ناله
چو کردی از جدائی ناله آغاز | جدا برخاستی از هر نی آواز
چو از هجر آتش اندر وی گرفتی | ز آتش شعله در هر نی گرفتی
در آن نی بست بود افتاده خسته | چو صید تیرها گردش نشسته
ولی از ذوق عشقش چون شکر بود | بر او هر تیر گوئی نیشکر بود
در آخور داشت یوسف دیوزادی | سپهر اندازه گردون نهادی
تکاور ابلقی چون چرخ فیروز | ز شب بسته هزاران وصله بر روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه | برابر چون شب و روز زمانه
گره بر بسته چرخ از دم او | شکن در کاسه بدر از سم او
... | به سم اختر فشان سفته
بزخم سم چو ... خاره سفتی | ز سر تا پاش ستاره ...
ز نعلش ... پیدی تگ و دو | به چرخ اندر نشستی چون مه نو
گذشتی در شکارستان نخچیر | پران از عقابش تیز چون تیر
گرش میدان شدی از غرب تا شرق | بیک جستن رسیدی گرم چون برق
اگر گردش به پا بلیش رسیدی | بگردش باد صرصر کی رسیدی
اگر از رحم شدی یک قطره از خوی | شدی ... یک قطره از وی

ساختن زلیخا براه یوسف از نی خانه

چو شد عشق مهر آن حوری [illegible] … چو آن گرد آمده از قطره تا سیل
چو گنجی بود از لو سر روا شد … [illegible] آسیب مار تا زیانه
[illegible] امر فرزند … [illegible] خدمتش گردون بگردن
[illegible] در آوردی با آن … تسلط یافت آب آتش [illegible]
مهیا ساختی در سر شبانگاه … جوش از سپند و [illegible]
[illegible] شب [illegible] … [illegible] آباد [illegible]
[illegible] خوان [illegible] … [illegible] سپید
[illegible] … [illegible] تابان هلالی
چو یوسف در بلا [illegible] … [illegible] اندر [illegible] جای
[illegible] آن صبیحی … گرفتی هر طرف [illegible]
[illegible] صباحش … نبودی حاجت از کوس رحیلش
[illegible] سوی آن شاه آمدندی … چو [illegible] آمدندی
زلیخا چون آن را شنیدی … از آن [illegible] خود [illegible]
[illegible] سر آن نشستی … خریداران [illegible] نشستی
چو یوسف [illegible] … [illegible] کردندی نگاه
[illegible] یوسف … [illegible] مصر [illegible] یوسف
زلیخا [illegible] یوسف [illegible] … نمی یابم نشان ای نازنینان
[illegible] … که تا بینی یوسف در [illegible]
بهر منزل که آن دلدار گردد … [illegible] گردد
بهر محفل که آن جانان نشیند … [illegible] جان [illegible]
چو یوسف در [illegible] … [illegible]

بلندی که از پیوسته جسته است
زریست قوه هم از قدر و منزلت رسته است

شنیدی در فریب من نکوشید
قدم در دوست را زین پیش پوشید

نبی گشتش شاه ملک جان تو آن گشت
قدومش را کجا پنهان توان داشت

نسیمش باغ جان را تازه سازد
نه تنها جان جهان را تازه سازد

چو جانم را تازگی همراه گردد
از آن جان تازه کن آگاه گردد

چو کردی گوش آن حیران مهجور
زجا جوشان صلای دور شو دور

زدی افغان که من عمریست تا هم
بصد محنت درین رنج و برم

نباشد بیشش از نیم تاب دوری
نخواهم دوری الا از صبوری

ز جانان تا یکی مهجور باشم
همان بهتر که از خود دور باشم

بگفتی این و بیهوش اوفتادی
ز خود کرده فراموش اوفتادی

ز جام بیخودی از دست رفتی
چنان بیخود بآن نی بست رفتی

در آن تنها چو دم از جان ناشاد
دمیدی نای سان فغان و فریاد

بدین دستور بودی روزگاری
نبودش غیر از این کار و باری

## گرفتن زلیخا یوسف را و التفات یافتن آن و ایمان آوردن زلیخا

ندارد عاشق بیدل قناعت
فزاید حرص وی ساعت بساعت

نخوردم بود یک مطلوبش آراه
سپهرم در طلب بیشتر ...

چو یابد بوی گل خواهد که بیند
چو بیند روی گل خواهد که چیند

زلیخا کرد بعد از ره نشینی
هوای دولت دیدار بینی

ز آتش سیرش آن تیز تیغ
[illegible]

بگفت ای قبله جانم جمالت
سر من در عبادت پایمالت

التفات یوسف بسماع آواز زلیخا

ترا عمریست کز جان می پرستم ۔ برون شد گوهر بینش ز دستم

بچشم خود ببین رسوائیم را ۔ بچشمم بازده بینائیم را

ز یوسف چند باشم مانده مهجور ۔ بده چشمی که رویش بینم از دور

مرا در هیچ وقتی و مقامی ۔ بجز دیدار یوسف نیست کامی

بده کام مرا چون شد امانی ۔ چه دادی کام من دیگر بود آنی

بدین جان سختیم مپسند چندین ۔ بدین بد بختیم مپسند چندین

چه عمرست این که نابودن از این به ۔ ره نابود بودن از این به

همی گفت این و بر سر خاک میکرد ۔ ز گریه خاک را نمناک میکرد

چو شاه خور به تخت خاور آمد ۔ صهیل ابلق یوسف بر آمد

برون آمد زلیخا چون گدائی ۔ گرفت از راه یوسف تنگنائی

بسر شد دادخواهان داد برداشت ۔ ز دل ناله ز جان فریاد برداشت

ز بس بر آسمان شد زیر سوی ۔ بقصر چاوشان ظل قو گوی

ز بس بر گوشها میزد سر چنگ ۔ صهیل مرکبان باد پیمای

کس از غوغا بحال او نپرداخت ۔ بحالی شد که آنرا کس مبیناد

ز نومیدی دلش صد پاره گشته ۔ ز کوی خرمی آواره گشته

درون دل فغان میکرد و میرفت ۔ ز راه آتش فشان میکرد و میرفت

به بتخانهٔ خود چون پی فروشت ۔ دو صد شعله بیکبارش برآمد

به پیش آورد آن سنگین صنم را ۔ زبان بگشاد تسکین الم را

که ای سنگ سوی عز و جاهم ۔ ... که با تو بسته ام

شد از تو راه بختم تنگ بر دل ۔ ... از تو بجز سنگین دل

به پیش روی تو چون سجده بردم ۔ ... [illegible]

التفات یوسف علیه السلام با ایمان آوردن زلیخا

اگر بی از تو هر کامی که جستم — بکام هر دو عالم دست شستم

تو سنگی خواهم از ننگ تو بستن — بسنگی گوهر قدرت شکستن

بگفت این پس بزد بر سنگ خاره — خلیل آسا شکستش پاره پاره

چو بشکستش بچالاکی و چستی — بکارش زان شکست آمد درستی

ز شغل بت شکستن چون بپرداخت — به آب چشم و خون دل وضو ساخت

تضرع کرد و رو بر خاک مالید — بدرگاه خدای پاک نالید

که ای عشق ترا از زیردستان — بتان و بت‌گران و بت‌پرستان

اگر نه عکس تو بر بت فتادی — به پیش بت کسی کی سر نهادی

دل بتگر بمهر خود نخواستی — وز آنش انگلی در بت تراشی

کسی در پیش بت افتاده پیداست — که گوید بت پرست ایزد پرست است

اگر رو در بت آوردم خدایا — تو آن بر خود جفا کردم خدایا

بلطف خود جفای من بیامرز — خطا کردم خطای من بیامرز

ز بس راه خطا پیمودم از من — ستاندی گوهر بینایی از من

چو آن گرد خطا از من فشاندی — همین ده باز آنچه از من ستاندی

بود دل فارغ از داغ تا یوسف — بچینم لاله از باغ یوسف

چو برگشت از ره آن مصر پناه — گرفت افغان کنان باز پیش راه

که پاک آن کس که شه را ساخت بنده — ز ذل عجز کردش سرفگنده

بفرق بنده مسکین و محتاج — نهاد از عز و جاه خسروی تاج

چو جا کرد این سخن در گوش یوسف — برفت از هیبت آن هوش یوسف

بحاجب گفت این پیچ خوانرا — که بیرد از جان من تاب و توانرا

بخلوتخانه خاص من آور — بجولانگاه اخلاص من آور

که تا یک شب ز حالش باز پرسم — درین اندیشه با اقبالش پرسم

گذران شب چو صبح مشتعل کرد — عجب ماندم که تاثیری عجب کرد

گرش سوزی نه در سینه نهان باشد — کلامش را کی این تاثیر باشد

شب و صد جان خاک پای آن شاه — که دریابد بآهی پادشاهی

فروغ صبح صادق دادخواهان — فرو بسته گم کرده راهان

شود صبح صادق ای شاه — فرو زان شود یاد آتش [illegible]

نه چون شاهان دو پایش نه — که صبح بیند بهر [illegible]

ز بیر ظالمی که دنیا نگیرد — اگر ز دوست [illegible]

زلیخا [illegible] — نظر کردن از وی سر شکسته

## آمدن زلیخا [illegible] بینائی و جمال جوانی یافتن

ز آن شب [illegible] — اگر دیار [illegible] عاشق

بخلوتگاه او پیش [illegible] — نه [illegible] سینه کی آزار یابد

بپیش او نشیند راز گوید — سخنهائی که در دل باز گوید

ز شبهای سیه چون [illegible] او — بخلوتگاه خود شب [illegible]

درآمد حاجب از درگاه شاه — بجوئی نیک در عالم فسانه

ستاده بر در ایوان آن پیر — که در ره مرکبت راند عنان گیر

مرا گفتی که با وی باش همراه — بهمراهی رسانش تا بدرگاه

بگفتا حاجت او را روا کن — اگر دلریش هست او را دوا کن

بگفت او نیست زلیخا [illegible] — که با من باز گوید حاجت خویش

بگفتا رخصتش ده تا درآید — بحاجت باز حال خود هم گشاید

چو رخصت یافت چون [illegible] — درآمد شادمان در خلوت خاص

چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت / دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت

ز نیش خندیدنش یوسف عجب کرد / از و نام و نشان وی طلب کرد

بگفت آنم که چون روی تو دیدم / ترا از جمله عالم برگزیدم

فشاندم گنج و گوهر در بهایت / دل و جان وقف کردم در هوایت

جوانی در غمت بر باد دادم / بدین پیری که می بینی فتادم

گرفتی شاهد دولت در آغوش / مرا یکبارگی کردی فراموش

چو یوسف زین سخن دانست کو کیست / ترحم کرد و بر وی زار بگریست

بگفتا ای زلیخا این چه حالست / چرا حالت بدینسان در وبالست

برفت از لذت آوازش از هوش / شراب بیخودی زد از دلش جوش

چو باز از بیخودی آمد بخود باز / حکایت کرد با وی یوسف آغاز

بگفتا کو جوانی و جمالت / بگفت از دست شد دور از وصالت

بگفتا خم چرا شد سرو نازت / بگفت از بار هجر جان گدازت

بگفتا چشم تو بی نور چونست / بگفت از بسکه بی تو غرق خونست

بگفتا آن زر و سیمی که بودت / بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت

بگفت از حسن تو هر کس سخن راند / ز وصفت بر سرش گوهر افشاند

سر و زر در نثار پاش کردم / بگوهر پاشیش پاداش کردم

نهادم تاج حشمت بر سر او / گرفتم افسر از خاک در او

نماند از سیم و زر چیزی بدستم / کنون دل گنج عشق آمد که هستم

بگفتا حاجت تو چیست امروز / ضمان حاجت تو کیست امروز

بگفت از حاجتم آزرده جانی / نخواهم جز تو حاجت را ضمانی

اگر ضامن شوی آنرا بسوگند / بشرح او کشایم از زبان بند

## باز یافتن زلیخا بینایی و جمال و جوانی را

زلیخا بینائی و جمال و جوانی را باز یافتن

وگرنه لب ز شرح او ببندم ‌ غم و درد دگر بر خود پسندم

بگفتا آن کمان فتوت ‌ بآن معمار ارکان نبوت

کز آتش لاله و ریحان دمیدش ‌ لباس خلعت از یزدان رسیدش

که هر حاجت که امروز از تو دارم ‌ روا سازم بزودی گر توانم

بگفت اول جمالست و جوانی ‌ بآن گونه که تو دیدی و دانی

دگر چشمی که دیدار تو بینم ‌ گلی از باغ رخسار تو چینم

بجنبانید لب یوسف دعا را ‌ روان کرد از دو لب آب بقا را

جمال مرده‌اش را زندگی داد ‌ رخش را خلعت فرخندگی داد

جوانی رفته باز آوردش ‌ وزان شد تازه گلزار شبابش

ز کافورش برآمد مشک تاتار ‌ ز صبحش آشکارا شد شب تار

سفیدی شد ز مشکین طره‌اش دور ‌ در آمد در سواد نرگسش نور

خم از سرو گل اندامش برون رفت ‌ شکنج از نقره خامش برون رفت

جوانی پیریش انگشت باله ‌ پس از چل سالگی شد هژده ساله

دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی ‌ مراد دیگرت گر هست برگوی

مرادی نیست گفتا غیر از اینم ‌ که در خلوتگه وصلت نشینم

بروز اندر تماشای تو باشم ‌ بشب رو بر کف پای تو باشم

فتم در سایهٔ سرو بلندت ‌ شکر چینم ز لعل نوشخندت

نهم مرهم دل افگار خود را ‌ بکام خویش بینم کار خود را

بکشت خود که پژمرده است درهم ‌ دهم از چشمه‌سار صحبتت نم

چو یوسف این تمنا کرد در گوش ‌ زبانی سر به پیش افگنده خاموش

نظر بر غیب بودش انتظاری ‌ جواب او نه نی گفت و نه آری

میان خواست حیران بود و ناخواست | که آواز پر جبریل برخاست
پیام آورد کای شاه شرفناک | سلامت میرساند ایزد پاک
که ما عجز زلیخا را که دیدیم | بتو عرض نیازش میشنیدیم
زموج انگیزی آن عجز و کوشش | درآمد بحر بخشایش بجوشش
دلش از تیغ نومیدی نخستیم | بتو بالای عرشش عقد بستیم
تو هم عقدش بکن جاوید پیوند | که بگشاید بآن از کار او بند
زعین عاطفت یابی نظرها | شود زاینده زان عقدت گهرها

## نکاح بستن یوسف با زلیخا بفرمان خدای تعالی جل شانه و زفاف کردن با وی

نکاح بستن یوسف علیه السلام با زلیخا

چو فرمان یافت یوسف از خداوند | که بندد با زلیخا عقد پیوند
اساس انداخت جشن خسروانه | نهاد اسباب جشن اندر میانه
شه مصر و سران ملک را خواند | بتخت عز و صدر جاه بنشاند
بقانون خلیل و دین یعقوب | بآیین جمیل و صورت خوب
زلیخا را بعقد خود درآورد | بعقد خویش یکتا گوهر آورد
نثار افشان برو مه تا بماهی | مبارکباد گو شاه و سپاهی
برسم معذرت یوسف بپا خاست | بمجلس حاضران را عذرها خواست
زلیخا را بپرسش ساخت دلشاد | بخلوتخانهٔ خاصش فرستاد
پرستاران همه پیشش دویدند | سر و افسر همه پیشش کشیدند
خبر و شان از جمال دلفریبش | بزرگیش جامها وا از نهیبش
چو هایی و هوی مردم یافت آرام | بمنزلگاه خود زد هر کسی گام

عروس مه نقاب عنبرین بست / زر افشان پرده بر روی زمین بست

بفیروزی درین فیروزه طارم / چراغ افروز شد گیتی ز انجم

فلک عقد ثریا در بر آویخت / شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت

جهان را شعر شب شد پرده راز / دران پرده جهانی راز پرداز

بخلوت محرمان با هم نشستند / بروی غیر مشکین پرده بستند

زلیخا منتظر در پرده خاص / دل او از تپش در پرده رقاص

کز آن تشنه که بر لب دیده آبست / به بیداریست یا رب یا بخوابست

شود زین تشنگی سیراب یا نی / نشیند از دلش این تاب یا نی

گهی پر آب چشمش ز اشک شادی / گهی پر خون ز بیم نامرادی

گهی گفتی که من با وی ندارم / که گردد خوش بدینسان روزگارم

گهی گفتی که لطف دوست عامست / ز لطف دوست نومیدی حرامست

درین اندیشه خاطر در کشاکش / گهی خوشحال بود و گاه ناخوش

کز ناگه دید کز در پرده برخاست / ز بی پرده منزل را بیاراست

زلیخا را نظر چون بر وی افتاد / تماشای رخش پی در پی افتاد

سبق برد از خورش اشراق آن نور / ز نور خود ظلام سایه شد دور

چو یوسف آن محبت کیشیش دید / ز دیدار خودش بیخویشتن دید

ز رحمت جای بر تخت زرش کرد / کنار خویش بالین سرش کرد

ببوی خود بهوش آورد بازش / به بیداری کشید از خواب نازش

بآن روی که روی بست دیده / وزو می بود عمری دل رمیده

چو چشم انداخت روی دید زیبا / بسان نقش چین بر روی دیبا

چه روی حور عین مطبوع و مقبول / رخش ز آرایش مشاطه معزول

حکایت بستن یوسف علیه السلام با زلیخا

نظر چون یافت بر دیدن فرازش / عنان کش شد سوی بوس و کنارش

به لب بوسید شیرین شکرش را / به دندان کند عناب ترش را

چو بود از بهر آن فرخنده مهمان / دو لب بر خوان وصل او نمکدان

ازان رو کرد اول بوسه آغاز / که بر خوان از نمک به باشد آغاز

نمک چون شور شوقش بیشتر کرد / دو ساعد در میان آن کمر کرد

به زیر آن کمر نابرده رنجی / نشانی یافت از نایاب گنجی

میان بسته طلب را چابک و چست / ازان گنج گهر درج گهر جست

نهادش پیش آن سرو گل اندام / مقفل حقه از نقره خام

نه خائن برده سوی حقه دستی / نه خائن وا قفلش را شکستی

کلیدی چند از یاقوت تر ساخت / گشاده قفل دروی گوهر انداخت

لمیسش گام زد در غرفه تنگ / ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ

چو نقش مرکبش اول درستی کرد / درآخر ترک مائی و سستی کرد

دو برگ گل جدا از یکدگر شد / دو شاخ ارغوانی تازه تر شد

شبانگه تشنه لب برخاست از خواب / بسیمین برکه سر زد اندر آب

شد اول غرق آنجا خوشی جفت / برون آمد بجای خویشتن خفت

دو غنچه از دو گلبن بردمیده / ز باد صبح با هم رسیده

یکی ناشگفته و دیگر شگفته / نهفته با شگفته در شگفته

چو یوسف گوهر ناسفته را دید / نه باغش غنچه ناشگفته را چید

بدو گفت این در ناسفته چون ماند / گل از باد سحر ناشگفته چون ماند

بگفتا جز تو هرگز کس ندیدست / ولی او غنچه با خشم بچیده ست

سپاه جادوگر ترتنگ بود / بوقت کامرانی سست گر بود

نکاح بستن یوسف علیه السلام با زلیخا

به طفلی در بخوابت دیده بودم
گر از تو نام و نشان پرسیده بودم

بساط همت گسترده بودی
همین این نقد را بسپرده بودی

ز هر کس داشتم این نقد را پاس
نزد بر گوهرم کس نوک الماس

بحمدالله که این نقد امانت
که کوته ماند ازان دست خیانت

دو صد بار ارچه تیغ بیم خوردم
بتو بی آفتی تسلیم کردم

چو یوسف این سخن را زان پریچهر
شنید افزود ز آتش مهر

بدو گفت ای بحسن از حور عین بیش
نه این به ز انچه می جستی ازین پیش

بگفت آری ولی معذور میدار
که من بودم ز درد عاشقی زار

بدل شوقی که پایانی نبودش
بجان دردی که درمانی نبودش

ترا شکلی بدین خوبی که هستی
که از هر دم فزاید شور و مستی

شکیبائی نبود از تو حد من
نکش دامان عفوی بر بد من

ز هر چیزی کز کمال عشق خیزد
کجا معشوق با عاشق ستیزد

بیان اینست عشق زلیخا در یوسف بود و دیدنش در بی [illegible]

بصدق آنکس که بود در عاشقی گام
بمعشوقی برآید آخرش نام

که آمد در طریق عشق صادق
که نامد بر سرش معشوق عاشق

زلیخا را چو صدق بود در عشق
که یکسر عمر خود فرسود در عشق

بطفلی در که لعبت باز بودی
بعشق لعبتان دمساز بودی

پی بازی چو کردی چاره سازی
نبودی بازیش جز عشقبازی

دو لعبت را که پیش هم نشاندی
یکی عاشق یکی معشوق خواندی

چو دست هیچ دست [illegible] نشستی
ره و رسم نشست و خاست دادی

دران خوبی که دید از بخت بیدار
بدام عشق یوسف شد گرفتار

## سرایت عشق زلیخا در یوسف ع

ز هوای ملک خود از دل بدر کرد | سوی ملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد | نه بهر خود که بهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بسر برد | با امید وصال او بسر برد
به پیری بی تماشای وی افتاد | نگه بر روی در تماشای وی افتاد
پس از پیری که بینا و جوان شد | بمهر روی آن جان جهان شد
وز آن پس در هوایش زیست تا زیست | بدل قید وفایش زیست تا زیست
چو صد رنجش بود بیرون از نهایت | با آخر کرد در یوسف سرایت
دل یوسف بمهرش شد چنان گرم | که می آمد از آن دلگرمیش شرم
چنان زو راه دل آن ماه پیش | که یکساعت نماند از وی شکیبش
اگر دو خاطرش گشتی رضا جوی | لبش بر لب نهادی روی بر روی
ز بس کشت طرب را آب دادی | تابش دمبدم حاجت فزودی
دلی زو بر زلیخا پرده بشکافت | ز خورشید حقیقت پرتوی تافت
چنان خورشید بروی اشتلم کرد | که یوسف اندرو چون ذره گم کرد
بلی در بوته عشق مجازی | گداز تشتش عمر در محنت گدازی
چو خورشید حقیقت گشت طالع | نبودش پیش دیده هیچ مانع
کششهای حقیقت در وی آویخت | ز هر چه ناگزیرش بود بگریخت
شبی از چنگ یوسف شد گریزان | خلاصی جست و افتان و خیزان
بزد دست از قفا در دامن او | ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو | دریدم پیش ازین پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدی | بپاداش گناه من رسیدی
ازین کار از تفاوت در شمار ایم | به پیراهن دری ما سر بسر ایم

عشق زلیخا در یوسف

چو یوسف روی او در بندگی دید    وزان زینت دلش را زندگی دید

بنا امر از زر کاشانه ساخت    نه کاشانه عبادتخانه ساخت

چو کاخ آسمان فیروزه خشتی    زمین از لطف صنع او بهشتی

پر از نقش و نگار از فرش تا سقف    مهندس را بر او فکر و نظر وقف

ز پرورزنهاش نور بخت تابان    ز ره ها قاصد دولت شتابان

ز عالی غرفهایش چشم بد دور    مقوس طاقها چون ابروی حور

ز عکس شمسه اش خور برده مایه    محال از وی درون خانه سایه

رسیده ز آب کلک نیکبختان    نخلستان دیوارش درختان

بهر شاخی از آن مرغی نشسته    ولیکن از نوا منقار بسته

میان خانه زو فرخنده تختی    ز زر تختی ز لعل ناب تختی

دو صد نقش بدیع انگیخت در وی    هزار آذینه در او بخت در وی

زلیخا را گرفت از مهر دل دست    نشاندش بر فراز تخت و بنشست

بدو گفت ای بانواع کرامت    مرا شرمنده کردی تا قیامت

در آن وقتی که میخواندی غلامم    کرامت خانه کردی بنامم

ز لعل و زر ز سرخی و ز زردی    جهان زینت که امکان داشت کردی

کنون من هم پی شکر عطایت    عبادتخانه کردم بنایت

درو بنشین پی شکر خدایی    که زو داری بمهر من عطایی

توانگر ساخت بعد از فقیری    جوانی داد بعد از ضعف پیری

بچشم نور رفته نور دادت    وزان پس بر رخ در رحمت گشادت

پس از عمری که زهر غم چشاندت    بتریاک وصال من رساندت

زلیخا هم بتوفیق الهی    نشسته بر سریر پادشاهی

در آن شادی تماشایی بود چند | بوصل یوسف و فضل خداوند

## بخواب دیدن یوسف مادر و پدر خود را و از خدا التماس مرگ خود خواستن

زهی عشرت که ناگه نیکبختی | کشد تا پیشگاه وصل رختی

کشیده شاهد دولت در آغوش | کند اندوه هجران را فراموش

ندیده خاطرش از غم غباری | بشادی بگذراند روزگاری

زناگه باد ادباری درآید | سموم هجر را کاری برآید

درآید در ریاض وصل گستاخ | درخت آرزو را بشکند شاخ

زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت | بوصل دائمش آرام دل یافت

بدل خرم بخاطر شادمی زیست | ز غمهای جهان آزاد می زیست

تمادی یافت ایام وصالش | در آن دولت ز چل بگذشت سالش

بپایی داد آن نخل برومند | بر فرزند بل فرزند فرزند

مرادی از جهان در دل نبودش | که بر خوان امل حاصل نبودش

شبی تنها و یوسف سر بمحراب | ره بیداریش زد رهزن خواب

پدر را دید با مادر نشسته | برخ چون خور نقاب نور بسته

ندا کردند کای فرزند دریاب | کشیده ایم دوری زود بشتاب

مرا خواهی برآب و گل قدم نه | بسبزگاه جان و دل قدم نه

چو یوسف یافت بیداری از آن خواب | بپهلوی زلیخا شد ز محراب

حدیث خواب را با او بیان کرد | وزان مقصود خود با وی عیان کرد

ز خوابش با خیال دوری افکند | بجانش آتش مهجوری افکند

بخواب دیدن یوسف علیه مادر و پدر خود را

بجواب دیدن یوسف مادر و پدر خود را

دل یوسف ز طور خود برون شد / ز اقلیم بقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز برداشت / ره فسحت سرای راز برداشت
متاع انس ازین دار فنا برد / بمحراب بقا دست دعا برد
که ای حاجت روای مستمندان / سر افسر نه تارک بلندان
بفرقم تاج اقبالی نهادی / که هرگز هیچ مقبل را ندادی
دلم زین کشور فانی گرفتست / ز تدبیر جهانبانی گرفتست
مرا فارغ ز من راهی بخود ده / بشان شاهی ملک ابد ده
نکوکاران که راه دین گرفتند / بقربت منزل پیشین گرفتند
برون آر از شمار این و آنم / بقرب قربت ایشان رسانم
زلیخا چون شنید این راز دوری / ببال از رحمتی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز وی این دعا را / اثر گردد پدیدار آسمان را
نیاید از کمان او خدنگی / که در تاثیر آن گردد درنگی
قدم در کلبه زد تیره و تنگ / گشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ
همی کرد از غم دوری بسر خاک / همی مالید پرخون چهره بر خاک
ز شادی طاق با اندوه جفت / ز دیده اشک می بارید و میگفت
که ای دربان درد دردناکان / بجیبم خرقه دوز سینه چاکان
مراد خاطر هر نامرادی / گشاینده شب هر بی‌گشادی
مفاتیح آور درهای بسته / جبایر بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران ز اندوه / سبک سازنده غمهای چون کوه
گرفتار دل افگار خویشم / عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف / ز تن کش جان من با جان یوسف

نخواهم بی جمالش زندگی را / چه ملک زندگی پایندگی را

جمال عمر بی برگ است بی او / حیات جاودان مرگ است بی او

بقا نبود وفا نیکو نباشد / که من باشم که بی او نباشد

اگر با من نسازی همره او را / مرا بیرون بر از دل آنگه او را

نمیخواهم کزو یک سو نشینم / جهان را بی جمال او نه بینم

بسر برد اینچنین در گریه و سوز / نه شب آگه ز شب نی روز از روز

بلی هر کس غم دارد دل تنگ / شب و روزش نماید هر دو یک رنگ

## وفات یافتن حضرت یوسف و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت آنحضرت

بدیگر روز یوسف بامدادان / که شد لبها ز فیض صبح خندان

ببر کرده لباس شهریاری / برون رفته به آهنگ سواری

چو پا در یک رکاب آورد جبریل / بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل

امان نبود ز چرخ عمر فرسای / که سازی در رکاب دیگرت پای

عنان بگسل ز آمال و امانی / بکش پا از رکاب زندگانی

چو یوسف این بشارت کرد در گوش / ز شادی شد ز هستی فراموش

ز شادی دامن هستی بیفشاند / یکی از وارثان ملک خواند

بجای خود نشانده آن عزیز کردش / نصیحتهای نیکو پند کردش

دگر گفتا زلیخا را بخوانید / که پیغام وداع من رسانید

بگفتند او بدست غم زبونست / فتاده در میان خاک و خونست

ندارد طاقت این بار جانش / به حال خویش بگذار آنچنانش

بگفتا در سرم این داغ غم است / بماند بر دل او تا قیامت

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

بگفتند ایزدش خیر سند دارد | بخیر سندی قوی پیوند دارد
بگفت جبریل حاضر داشت سیبی | که باغ خلد ازو [illegible] سیبی
چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد | مر آن سیب را بویید و جان داد
دلش زان نکهت باغ بقا یافت | ازان نکهت بسوی باغ بشتافت
چو یوسف ازان نوجان برآمد | ز جان حاضران افغان برآمد
ز بس بالا گرفت آواز فریاد | صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت کاین شور و فغان چیست | پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوان بخت | بسوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد | وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از خویشتن رفت | فروغ نیر هوشش از بدن رفت
ز هول این حدیث آن سرو چالاک | سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
چو چارم روز شد زان خواب بیدار | سماع آن ز خود بردش دگربار
سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت | بداغ سینه سوز از خود همی رفت
چهارم روز چون آمد بخود باز | ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
نه از وی بر سر بستر نشان یافت | نه با نوشش در آن عالم روان یافت
جز این کز وی خبر بازش ندادند | که همچون گنج در خاکش نهادند
نخست از جور چرخ ناموافق | گریبان چاک زد چون صبح صادق
بدان آتش که در دل داشت پنهان | رهی بگشاد از چاک گریبان
ولی زان راه در جانش سموم | فزون گشت آتش سوزنده فی الحال
بناخن رخنها در روی می کند | برای چشمه خون جوی می کند
بهر جوی کزان چشمه روان کرد | سمن را جلوه گاه ارغوان کرد

شد از ناخن به رخ گلگون خراشان | چو برق ناخنه در چشم روشن
به سینه از تغابن سنگ میزد | طپانچه بر رخ گلرنگ میزد
ز چشم اختر عقیق تر همی ریخت | وزین بر لاله نیلوفر همی ریخت
بسوی فرق نازک برد سرپنجه | ز زر در پنجه آنها ساخت شکنجه
ز ریحان سرو بستان را سبک کرد | بچیدن سنبلستان را تنک کرد
ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت | فغان از سینهٔ ناشاد برداشت
که یوسف کو و تخت آرائی او | کجا جان کز غم تنهائی او
چو خورشیدم که زین بارگی تنگ | بملک جاودانی رخت آهنگ
ز بس بود اندرین رفتن شتابش | نکردم پای‌بوسی چون رکابش
ازین کاخ غم‌افزا چون برون رفت | نبودم در حضور او که چون رفت
سرش ننهاده بر بالین ندیدم | خویش از صفحهٔ نسرین نچیدم
چو آمد بر تن آن زخم درستش | نکردم سینه پشتیبان پشتش
چو سوی تخته بردارش برستند | بپایان بخت تن آن تخته چون
گلاب از چشم چون افشان نشستم | بایان ریزش گلاب او نرستم
کفن چون بر تن او راست کردند | بتکفینش نشستم راست کردند
نکردم رشته اندر ریش خویش | که تا دوزم بر و لاغر تن خویش
چو از غم خار ها در دل شکستند | وزین سر منزلش محمل ببستند
دهان پر از نعای سینه‌ای | نکردم محمل او را ...
چو جای خواب در خاکش نشاندند | چو در پاکش در خاکش نشاندند
زمین پیبره دوشش نخفتم | نکام دل در آغوشش نخفتم
دریغا زین ریا نگاری زلیخا | دریغا زین جگرخواری زلیخا

وفات یافتن یوسف و زلیخا

بیا ای کام جان حسرت و بیم بین / ز ظلم آسمان مظلوم مسکین بین
ببینی از من و یادم نکردی / بدیداری ز خود شادم نکردی
وفا دارا وفا داری نه این بود / بیاران شیوهٔ یاری نه این بود
مرا از دل برون افگنده رفتی / میان خاک و خون افگنده رفتی
عجب خاری شکستی در دل من / که بیرون ناید الا از گِل من
بجای همره رفتن کرده ساز / گران باشد که تنها ماند کسی باز
همان بهتر کزینجا پر گشایم / بیک پرواز گردون سوی تو آیم
بگفت این و عماری دار را خواست / برای خود عماری را بیاراست
بیک جنبش از آن اندوه خانه / بر جلگاه یوسف شد روانه
ندید آنجا نشان از گوهر پاک / بجز خشت لحد از خاک نمناک
بر آن خشت لحد از غم رسید پایه / بخاک افگند خود را همچو سایه
برخساره چو زر در زیر گرفتش / ز لعل اشک در گوهر گرفتش
گهی فرقش همی بوسید گه پای / فغان میزد که ای [illegible]
فرو رفته تو همچون آب در خاک / بر و لب مانده من چون خار و خاشاک
تو زیر گل چو گنج گل نهفته / ببالا من چو شاخ گل شگفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج / بروی خاک من از گوهر سنج
خیالت سوخت خون بر خاک من زد / فراقت شعله در خاشاک من زد
زدی آتش بخاشاک وجودم / از آن پیچان رود بر چرخ دودم
بدرد من کسی نگشاد دیده / که نی از دیدگان آتش چکیده
همی نالید و بر دم سینه چاک / ز بس حسرت همی مالید بر خاک
چو درد حسرتش از حد برون شد / بر سم خاک بوسی سرنگون شد

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

بچشمان خود انگشتان چو اوزد — دو نرگس را ز نرگسدان برآورد
بخاک ره فکند از کاسهٔ سر — که نرگس کاشتن در خاک خوشتر
تو باشد از گل رویت جدا چشم — چه کار آید درین بستان مرا چشم
دو نرگس مست صحبت بین آهو دوست — سیه با دام افشاندن نشاید
دران مسکین ز تاب آتش جدا ماند — دو بادام سیه بر خاک افشاند
بجانان گشت روی خود او بنهاد — به مسکینی زمین بوسید و جان داد
خوشا عاشق که چون جانش برآید — بسوی وصل جانانش برآید
حریفان حال او را چون بدیدند — فغان و ناله از دل برکشیدند
همان نوحه که بهر یوسف آورد — همین کردند بهر وی باد و صد درد
همی کردند نوحه نوحه گر را — لبان نوحه گران سیمبر را
چو ساز نوحه را آهنگ شد پست — برآوردند بهر شستنش دست
بشستندش ز دیده اشکباران — چو برگ گل به باران بهاران
لبان غنچه گر شاخ سمن رست — برو کردند زرتاری کفن چست
اگر زو رفتش ز جر پاک کردند — بجنب یوسفش در خاک کردند
ندیده هرگز این دولت کس از مرگ — که یابد صحبت جانان پس از مرگ

حکایت

دلیل روانای این شیرین حکایت — که دارد از کهن پیران روایت
چنین گویند که با هر جانب از نیل — که جسم پاک یوسف یافت تحویل
بهرگه جانب حظ و بلا خاست — سحابی نعمت و نفع بلا خاست
ازین آخر خصومت را کار ردادند — گره تا برقی از سنگش نهادند
بهنگام شکست [illegible] اندامی کردند — میان نهر نیلش جای کردند
بجان [illegible] حیله کی [illegible] بی وفا کرد — که بعد از مرگش از یوسف جدا کرد

شنیدستم که با ایشان چه کین خاست | که زیر خاک ایشان آسوده نگذاشت

یکی شد غرق بحر آشنائی | یکی لب تشنه در بحر جدائی

چه خوش گفت آن تهی سر سوده عشق | نه هر سود و زیان آسوده عشق

که عشق آنجا که باشد گرم بازار | ندارد هیچ با آسودگی کار

کفن بر عاشق از روی چاک باشد | اگر خود خفته زیر خاک باشد

خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد | بجای تکیه جانان جان چنین برد

بگو یک کس که مردی و گفتن رفت | بدین مردانگی کان شیرزن رفت

نخست از غیر جانان دیده برکند | وز آن پس نقد جان در خاکش افکند

هزار آن فیض بر جان و تنش باد | بجانان دیده جان روشنش باد

## در شکایت فلک که اژدهاوار گرد عالم حلقه کرده و همه را بدان اژدها تصرف خود در آورده یکی را زهر زند و بر دیگری زهر افکند

فلک بر خویش پیچان اژدهائیست | پی آزار ما زود آزمائیست

گرفتاریم در پیچ و خم او | نمیدانم چه سان توان امان از دم او

ندیدم کس که زو زهری نخورده | ز دستش کس به نیکی رسته نکرده

ز نیشش هیچ کس سالم نجسته ست | کدامین سینه کان زخمش نخسته ست

بهر سر کز روشن چراغیست | نهاده بر دلش هجری تازه داغیست

هزار آرش داغ هست و مرهمی نه | ازین بی مرهمی بیش [illegible] غمی نه

بود بیتابیش در شبهای [illegible] | هزاران از فراق اندر جهان [illegible]

چه حاصل زان چو نوری در نشیند
بخاطرها سروری در نشیند

چو شیران روز دوست از دو رنگی
ولی شبها کند با ما پلنگی

سحر آزار ما از وی چه رنگست
که با ما روز شیر و شب پلنگست

سزد گر عیش تنگ خود بنالم
که با شیر و پلنگ اندر جوالم

ترا با هر که رو در آشنائیست
قرار کار آخر بر جدائیست

نبینی گردشش مه دان منظام
نبینی تابش مه و خورشید و انجم

که تا با هم طبایع رام گشتند
شکار مرغ جان از دام گشتند

هنوز این مرغ نافرخ سرانجام
بپیچیده در اندر کامی اندرین دام

طبایع بگسلند از یکدگر بند
کند هر یک بأصل خویش پیوند

بماند مرغ دور از آشیانه
دل پرخون ز فقد آب و دانه

ببین دور سپهر و مهر گردش
که هیچ از کین گذاری نیست [illegible]

بمهرش دل کسی چون صبح کم بست
که در خون چون شفق هر شام ننشست

ز سودش کس دمی بی‌غم نخفتاد
که زان در عمرها ماتم نیفتاد

به بستان پای نه فصل بهاران
تماشا کن بگرد جویباران

چرا کرد است غنچه پیرهن چاک
بخواری سبزه چون افتاد بر خاک

چرا در داغ گل پاره پاره است
دهان پر شعله و دل پر شراره است

که افکنده ز پا سرو روان را
که کرده غرق در خون ارغوان را

چرا سنبل پریشان نشست و درهم
چرا چشم نرگس ز اشک شبنم

بنفشه در کبودی سوگوار است
بخون آغشته لاله از چه [illegible]

صنوبر باد اگر شسته [illegible] شاخ
تهی از تیغ خونریز [illegible]

ز گل پرداغ و پشت و روی گلشن
سمن [illegible] تیغ [illegible]

بیان
شکایت فلک
کج رفتار

## بیان شکایت فلک گرفتار

درختان از صبا در رقص اندوه
تهم جایگاه مرغان کوه در کوه

بود کوکوزنان قمری ز هر سو
که یعنی در جهان آسوده‌ای کو

هزاران با هزاران نغمه در در
که خوش آنکو غم این باغ کم خورد

مطوق فاخته گردن کشیده
که زین خشک کسی نار و برون برد

جهان را دیدی از فصل بهارش
بیا گواز خزان گیر اعتبارش

ببین هم سرو با خیرانش
ببین رخ زردی برگ زر انزا

دهم آن سرو از درد فراقت
که یار یار و حسرت اجنت

بنج آن زرد از اندوه دوریست
که دوری بعد نزدیکی ضروریست

برفته آب و رنگ از شاهد باغ
سیه پوش آمده در ماتمش زاغ

شده عور هر شاخی بباغی
دهم طاوس را پای کلاغی

ز سر چادر فتاده نسترن را
ز خیره رفت پوشش نارون را

انار ان تاج تارک نارین را
که می بخشد نوی باغ کهن را

درو پیش را چو وقت خنده بینی
بسید سرکاله خون آگنده بینی

بر آن خوبان بستان را نشیمن
ز رعنائی معصفر کرده جامه

نشسته سرخ ز روش غبار است
جهانا مانده دور از روی یار است

ز روی سختی یخ در آب منفصل
شده با او از زره سازی معطل

چنار از دست سرما بریده
بباغ آوازه سرما شنیده

بکردی دست خود را تا کنون
زبیم از آستین شاخ بیرون

بهار بهشت عالم را خزان این
ز هیبت آن چمن افراز ان این

درین غمخانه بعضی چون زبید کس
نگر سرو دیده بی غم ز ... کس

بگیتی در نشان خرمی نیست
دگر باشد نصیب آدمی نیست

نباشد سر پر از نار حبیبی ‌‌ نصیب آدمی جز بی نصیبی

دل از اندیشهٔ شادی تهی کن ‌‌ دماغ از فکر آزادی تهی کن

بداغ نامرادی شاد میباش ‌‌ بقید بندگی آزاد میباش

ز هر چیزی که افتد در دل الفت ‌‌ کشد خاطر بمهر خویش نسبت

بصد حسرت بریدن خواهی آخر ‌‌ غم هجرش کشیدن خواهی آخر

گشادستی و از پابسته بگسل ‌‌ وزین بی حاصلان پیوند بگسل

دگر نگسلی آن کس که بستست ‌‌ پی بگسستنش بگشاده دستست

تو غافل خفته او استاده ‌‌ یکایک می ستاند آنچه داده

درآورد از درستی پا بسنگت ‌‌ بمیدان روانی ساخت لنگت

عصا گیری بکف گاه روانی ‌‌ که لنگی را بهمواری رسانی

چو هر سر تازه شاخی را زبن کند ‌‌ بچوب خشک نتوان کرد پیوند

بزورت پنجهٔ طاقت زبون کرد ‌‌ ز دست نقد گیرائی برون کرد

بر همی دستی سوی هر کار پیوست ‌‌ ولی کارت بر نمی‌آید از دست

چو رفت از دست بیرون زور پنجه ‌‌ مکن خود را بزور پنجه رنجه

ز چشمت برد نقد روشنائی ‌‌ توانبی بینیش سرمه چه سائی

چو در بینش ترا اینست سیرت ‌‌ مکش سرمه بجز چشم بصیرت

پی چشمانت در کوری و تنگی ‌‌ چه سازی چاره از چشم فرنگی

ز شستین بین که هست اجلی بود ‌‌ چو لب عقد شمارش لام دی بود

دران عقدت چنان کسری فتاده ‌‌ که کس اینست ان کسری زیاده

زبان دانی که نطق و خموشی ‌‌ کمی آمد از لبها پرده پوشی

بدین آئین ز بس سختی و سستی ‌‌ فتاده صد شکست در درستی

| | |
|---|---|
| ز پیچیدن بهر کس سیر از جهانی | بهر جا پیش گیری با جهانی |
| بهر جا زان شود کم باز جایش | با اسباب جهان افتد گمانش |
| ز طلبت هر گه از معنی نزاد است | که آن نامی بر و نکس کس او است |
| جهان را گر دهی با خویشتن تنگ | نداری در جهان دیگر آهنگ |
| شود واقف که دیگر عالمی هست | که آنجا خانه است گر بیش و کم هست |
| دانایان ترسم که چون مرگ آیدت پیش | نیاری اندرون باز عالم دل خویش |
| دل و جانت پر از صد گونه تشویش | رهی بیرون ز عالم تا کس الهی |
| شود حیرت زده جام مرگ ساقی | منور است میل این ویرانه باقی |
| شنیدستم که جالینوس گذر دل | نزد نور شیش سر و در عالم گل |
| چنین گفتست چون جانش برآید | طلب کامی که ناشکی پیش و دیده |
| نافرح استرم یک فرجه بودی | که عالم زان پیش از هم گشودی |
| گشاده دل نبودش چون سپهر | قری با فرجه جست از آن استر |
| رهی بکشا درین کاخ دل افروز | که تا بنگاه فردا بینی امروز |
| نیابد دولت هرگز که کاست | کنی در سال این عالم نگاهی |
| کلیدش خاک کفش پا فشار است | در و صد گونه معنی رنگ دار است |
| هر آن کس کفش را از پا فشانی | دگر جسته پا در رهبانی |
| برافکن پرده افلاک از پیش | ... |
| برون از پرده با صد نور بیت | ... |
| دران لمعه ز هر امید گم شو | ... |
| چو گم گشتی درو یابی رهائی | ز ... فرقت و داغ جدائی |

در پند دادن و پند نهادن بر فرزند

پند بفرزند ارجمند

## ارجمند که در کسب کمالات مستعد باشد

تولاک الله ای فرزانه فرزند
نگهدار تو باد از بد خداوند

ز بهبودیت دیدار آن بهره‌مندی
که وقت حاجت او را کار بندی

مرا هفتاد و شش سال و ترا هفت
ترا اقبال می‌آید مرا رفت

پریشانم ز عمر رفتهٔ خویش
ملول از سال و ماه و هفتهٔ خویش

ز تخم کشتنی که کا آید نیابد
گلی کافزون ز خار آید نیابد

چه شد اکنون که کار از دست رفت
زمام اختیار از دست رفت

تو جهدی کن که در کف مایه داری
بفرق از چتر دولت سایه داری

بکن کاری که سودی دارد آخر
بسر باران جودی بارد آخر

نخست از کسب دانش بهره ور شو
ز جهل آباد نادانی بدر شو

بود معلوم هر آزاد و بنده
که نادان مرده و داناست زنده

کسی کو دعوی فرزانگی کرد
کجا با مردگان همخانگی کرد

ولیکن بایدانش درین راه
که علم آمد فراوان عمر کوتاه

پی کسب علم کردی در عمل کوش
که علم بی عمل باریست بی نوش

چه حاصل زانکه دانی کیمیا را
مس خود را نکردی زر سارا

ز توفیق عمل چون خلعت خاص
رسد آنرا مستعد کن با خلاص

عمل کز معنی اخلاص عاریست
بنزد پخته کاران خام کاریست

ز کار خام کس سودی ندارد
چه حلوا خام باشد علت آرد

چو اخلاص آوری میباش آگاه
که باشد صد خطر اخلاص در راه

پند به فرزند ارجمند

بخوش پوشی و خوش خواری مکن خوی
شتاب اندر جهت پشت و شکم روی

غرض از جامه دفع حر و برد است
نه از بهر زینت هر که مرد است

چو افتد بر خورش پوشی قرارت
بود ز آفات چون فند حصارت

خوری به گر شوی از بزم شادان
کشندت پوست از سر سنگ نهادان

بشیرینی مکن همچون مگس جهد
که آخر بند بر پایت نهد شهد

به تلخی شاد زی زین بحر خونخوار
که تا گنج گهر گردی صدف وار

ز خوان هر کسی کالای انگشت
تا بزاری انگشتان مکن مشت

نمک را چون کنی در خورد خود صرف
نمکدان را منه انگشت بر حرف

باحسان بر احبا دست بگشای
منه در تنگنای بدخلی پای

مده شان قرض و بستان نیم حبه
فان القرض مقراض المحبه

ببخشش باش از ایشان عذر بردار
مساز از وام داری شان گرانبار

چنان مه لیک بخشش گر بری کام
که بر گردن نباید بارت از وام

... دوستان جان فدا کن
ولیکن دوست از دشمن جدا کن

که باشد دوست آن یار خدائی
دلش روشن ز نور آشنائی

نگشته یار تو چون باشی گرانبار
کشد کنار چون گردی زیانکار

بنا خوش کارها گیر وجه شست بست
کند ز آب نصیحت آتشت پست

ز آلایش چو گرد دوست گیرت
بر آرد پاک چون موی از خمیرت

بکار نیک گر دو یاور تو
بگوی نیکنامی رهبر تو

چنین یاری که پای خاک او شو
اسیر حلقه فتراک او شو

وگرنه روی در دیوار خود باش
ببر ز اغیار و یار غار خود باش

ز غمهای زمانه شاد بنشین
ز اندوه جهان آزاد بنشین

فراوان شغلها را اندکی کن | ز عالم روی شغل اندر یکی کن

اگر باشد شب تاریک وگر روز | بهر وقتیکه باشد دل درو دوز

وگر باید ترا این دولت از دست | نشاید عار بیکاری بخود بست

بکن زین کارخانه در کتب روی | خیال خویش را ده با کتب خوی

زه از ایمان بود این نکته مشهور | که دانش در کتب آناست در گور

انیس کنج تنهائی کتابست | فروغ صبح دانائی کتابست

بود بی مرد دمساز و استادی | ز دانشش بخشدت هر دم کشادی

ندیمی مغزداری پوست پوشی | بستر کار دانا سر خموشی

درونش همچو غنچه از ورق پر | بقیمت هر ورق زان یک طبق در

عماری کرده از رنگین ادیبست | دو صد گل هر یکی در وی مقیمست

همه مشکین عذاران نوی پرتوی | زبس فتنه نهاده روی بر روی

زیکرنگی همه هم روی و هم پشت | گرانشان غیر کس بر لب انگشت

بتقریر لطائف لب کشایند | هزاران گوهر معنی نمایند

گهی اسرار قرآن باز گویند | گه از قول پیمبر راز گویند

گهی باشند چون صافی درونان | با نوار حقائق رهنمونان

گهی آیند در طی عبارات | بحکمتهای یونانی اشارات

گهی از رفتگان تاریخ خوانند | گه از آینده اخبارت رسانند

گهی ریزند از دریای اشعار | بجیب عقل گوهرهای اسرار

بهر یک زین مقاصد چون کنی گوش | مکن از مقصد اصلی فراموش

گرت نبود بکلی سوی او روی | مکن باری درو خالی ز تک و پوی

پسند بقرینه آخر بند

برآ از دل چو بگشائی لب خویش / نخست از خیر و شر آن بیندیش

چو آید از قفس مرغی به پرواز / دگر مشکل بود آوردنش باز

درونت تیره از سیل زخارف / زبان بگشای در شرح معارف

معارف گر چو مو باریک باشد / چه حاصل زان چو دل تاریک باشد

مکن با صوفیان خام یاری / که باشد کار خامان خامکاری

طریق پخته کاری ران از بر / سخا می میوه از باغت فشانند

ز اصل خویش آن میوه بریده / بماند تا قیامت نارسیده

منه دست تهی از سیم و از زر / بجز در دست پیر بصر پرور

چو داری نقش تهی دست ارادت / بدست آید ترا گنج سعادت

چو عیسی گر توانی خفت بی جفت / مده نقد تجرد را ز کف مفت

تو دیده خواب آنست دور کردن / به از همخوابگی با حور کردن

بگلخن پشت بر خاکستر گرم / به از پهلوی زن بر بستر نرم

اگر خواهی که تا نفست شود رام / مپیمایان خطاکاری کنی گام

ز زن کردن منه بنیاد بر پای / که نتوانی دگر جنبیدن از جای

بدین نیت در هر زن که یابی / صلاح نفس جو از دل نه خوبی

زنی کش هست بهره از عفافت / همین گلگونه رویش کفافت

در آن حیله جمال حور دارد / که از نامحرمان مستور دارد

مجو قرب سلاطین آتش تیز / از آن آتش نهایت دور بگریز

چو آتش بر فروزد شعله نور / از آن گیرد جهان را لیک از دور

از آن ترسم که چون نزدیک مانی / ز نور زندگی تاریک مانی

منه پا منصبی را در میانه / که عزل و نصب آرد ای نشانه

نیاسودن در آن مسند سپهر | اگر گیرد دگری دست گیر

ز منصب تهی ور بی منصبی | که از بهر منصب نی منصبی

ز نخوت پاک کن اندیشهٔ خویش | تواضع کن به هرکس بیش از خویش

چو خوشه خویش را از سرکشی پاس | ندارد سر جدا از ضربت داس

چو خود را دانه بر خاک افگند خوار | ز خاکش سر برآرد سنبله وار

طلب نیکی به یاد احسان | ز تعظیم فزودن سربلندی

شده باید چون [illegible] | شد از تقدیر صفا افزونی

مکن وعده اگر کردی وفا کن | [illegible] بی وفائی را رها کن

از آن حضرت که دنیا [illegible] | خطا بسیار [illegible]

چو نادانان نه در بند پدر باش | پدر بگذار و فرزند هنر باش

چه بود از بهشتی [illegible] | چه حاصل زانکه آتش هست فرزند

[illegible] خلوت خاص | که سازی شادیش از تکبیر و اخلاص

چه پندی بشنوی از پند فرمای | چو دانا بایدش در جان کنی جای

نه چون نادان که کوشش در آری | ز دیگر گوش بیرونش گذاری

نروید [illegible] سنگی دانه از خاک | نیابد قطره قدر گوهر پاک

نباشد این مثل پوشیده بر کس | که گر در خانه کس حرفی بود بس

چو دریای قدم [illegible] نماید | ز بانگ غوک بیابان چه آید

جهان به کاندرین [illegible] | کند شغل خدایت چاره سازی

## در مخاطبت نفس ترقی دادن همی از حضیض خوی پستی داری بذروه بلند همتی

بکار سختگان بود آنچه جاهی — مکن زین بیشتر در کار جاهی

چه باشد تشنگی آزاده بودن — بخاک نیستی افتاده بودن

نه بینی بر این زنگار گون کاخ — که از خامیست میوه بر سر شاخ

بیفتد چون کند در پختگی رو — شود پخته ز سنگ طفلان جفا جو

ز خوان سخته کاران توشه گیر — ز سنگ انداز خامان گوشه گیر

طمع را از قناعت بیخ بر کن — طلب را از توکل شاخ بشکن

بشهرستان همت ساز خانه — بعزلتگاه عنقا آشیانه

زبان بگشای در مدح زبونان — نکش از بهر نان ننگ دونان

سران ملک اعیان پشت پائی — تو بر بستان گیتی را قفای

نظر کن در فصول چارگانه — که میگردد بدوران دور زمانه

ببین یکسان بهار پار و امسال — خزان هر دو را بنگر بیک حال

میان سرد و تابستان و دی نیز — بدین منوال ممکن نیست تمییز

همیدایم درین شکل مدور — چه باشد شادی بدین وضع مکرر

مکرر گرچه سحر آمیز باشد — طبیعت را ملال انگیز باشد

زبان بگذار و فکر بیهوده کن — ز هستی روی در نابود خود کن

درون از شغل مشغولان بپرداز — دل از مشغولی غولان بپرداز

فسون عشق در دوران میاموز — چراغ از بهر شب کوران میفروز

همیدار از گذشت انفاس را پاس — که شرط رهرو آمد پاس انفاس

نفس کز روی آگاهی نیاید — مزید عمر آگاهان نشاید

چراغ زندگانی را بود نفت — دماغ عقل را دود و تاسف

جوانی تیرگی بردار زو یاست — همه در رشد پیری روزگار است

در صحبت نفس

برآمد ظلمت کوری و دوری / برآمد نیّر الشیب نوری

از آن ظلمت ندیدی هیچ گاهی / بزن در پرتو این نور گامی

بود زین گام ره آری بجایی / کز آنجا بشنوی بوی وفایی

چه رنگ آخر ترا از موسفیدی / چو ندهد موسفیدی روسفیدی

دلی گر هست ازین رنگت حیایی / مکن همچون سیه‌کاران خضابی

ز پیری بر سرت برف تگرگ است / وزان غم گریهٔ تو آب برف است

در آن گریه این براه عذرخواهی / تا آب برف شوید از دل سیاهی

سیاهی گر بدانی شستن از دل / ندانم زان سیه‌کاری چه حاصل

قلم افگن که دستت رعشه‌دار است / ورق بدر که فکرت هرزه‌کار است

چراغ فکر را تابی نمانده است / ریاض شعر را آبی نمانده است

نه تنها زانچنان فرخنده باغی / ترا در دست جز پای کلاغی

بدین پاره طاوسان چه پویی / خلاص از جنس محبوسان چه پویی

خلافی زشت است از وهم و پندار / ز تحریر سطور و نظم و اشعار

قطاری کرد نظم دلگشا بیش / شگوفه‌های طبع نکته‌زایش

درون پرده اکنون جای کرده / وزو مانده همه بیرون پرده

نباید بهره تا در پرده باشد / جز آن سرّی که با خود برده باشد

نباشد آن سر الامن الی الله / نقاب سالها تا سوی الله

ولی کرده ازین پیغوله تنگ / سوی فسحت‌سرای قدس آهنگ

ازین دام گرفتاران رمیده / بپیرامن عرش آرمیده

درون از نقش کثرت پاک شسته / ز کثرت سر وحدت باز جسته

به پهلوی خود این دل را نیابی / چه باشد گر ز خود پهلو بتابی

چو پهلو بر در کاروان راست
میان کاروانان پهلوانست

چه خوش گفت آن دل پیچ عرفان
که باشد روزه داری هنرمندان

همی آید نثار از هزاران پیر
که باشد شیوه او عجز و تقصیر

ولی گر دی آن راهی بدست آر
که پیش کاروانان این بود کار

چنان شد دل اگر شرحش بگویم
بود نقشش گهر اسرار سقفم

بجز از پهلوی پیر کسل
کرا این باشد بدست آوردن دل
تعالی

## خاتمه در شکر اتمام تاریخ جهانشاه و دعای تقصیری ام ابقاهم الله

بحمد الله که بر رغم زمانه
بپایان آمد این نقش فسانه

چو آن نظم سنجی در غنا بود
ز فکر قافیه در تنگنا بود

بیفکندم از کف خامه تر از دو
نشستم از نظم نو دست باز

زدم یار فراغت یافت پشتی
براه نرمی افتاد از درشتی

سرم برداشت از زانوی گرانی
سبک شد خاطر از بار گرانی

قلم آن فارس مرکب امثال
که گردی از جبینش در ره منزل

بر وهم از عقب نقشش ماندی اثرها
سیه رو آمدی از غایب خبرها

پی راحت ز مرکب شد پیاده
در افتاد و بی مهد و وساده

نه از دست قلمزن تارکش پست
نه کابرو زنیش دست

دوات آن طبله مشک خطائی
با مداد قلم در مشک سائی

دهان طبله را از مهری از موم
که باشد دهان طبله مختوم

ورقها از پریشانی رهیدند
بدامن پای جمعیت کشیدند

بسان گل دو صد برگش یک پوست
که تا کی برکنند ایشان فلک پوست

چو گل بردم رواج تازه شان باد / ز پیوند بقا شیرازه شان باد

کتابی بین کلک صدق مرقوم / بنام عاشق و معشوق موسوم

ز نامش طوطی آسایم شکرخا / چو بردم نام یوسف با زلیخا

بنام ایزد چه خرم نوبهاریست / که در باغ ارم را خار خاریست

بود سروآستان ز بوستانی / بهستان رنگ گردی نشانی

هزاران تازه گل در روی شگفته / دو صد نرگس بخواب ناز خفته

چمنهای معانی شاخ در شاخ / عبارتش نواسنجان گستاخ

خط مشکین او را لوح کافور / چو در پای درختان سایه و نور

هر آن حرفی که در وی چشمه دار است / ز معنی موج زن یک چشمه سار است

بهر سو جدول از هر چشمه ساری / پر از آب لطافت جویباری

خوش آن دیده که جنت ساز گلکاریش / نشاند بر لب آن جویبارش

نظر در آتش از دل غم بشوید / غبار از خاطر درهم بشوید

ز جانش سر زند سر و فائی / ز جیب آرد برون دست دعائی

ز موج بحر الطاف الهی / کند این تشنه لب را قطره خواهی

چو دارد تازه گلها را در آغوش / نگردد با غبار بروی فراموش

قلم شد ناسخی این جنس فاخر / رسانید آخرین سالی به آخر

که باشد بعد از آن سال مجدد / نهم سال از نهم عشر از نهم صد

گرفتم بیت بیتش را شماره / هزار و صد ولیکن چار پاره

خداوندا بمردان ره عشق / نهاده بار در منزلگه عشق

که مادام این عروس حجله غیب / تهی دامان جیب از وصله عیب

سعادتکش بود ارکان دولت / غضنفر بیستان و شیر صولت

خاتمه از مصنف رح

بتخصیص آن جمع انس و پری کش اندر / نسب چون نام باشد شیر بر شیر

ز رستم در بیشه مردی دلیرست / ز مردان جهان نامش دلیرست

یکی دراز در دوران کشنده / یکی سرپنجه با گوران زننده

بهم التتمه زان برکشش نام / که ماند دور از آن اندیشه دام

وگرنه کی توان از فهم و ادراک / بصد حقه نهفت آن گوهر پاک

کند در شعر طبعش موشکافی / و زان مو نوک کلکش شعر بافی

سخن زین شعر مشکین دام دلها / دهد از شعر شیرین کام دلها

دل عشاق از آن پابند و دربند / لب خوبان ازین یک بیت شکرخند

بذکرش ختم شد این وصفش انشا / لسان نور فضل ختم سرپاس

بلی در بارگاه آدمیت / بجز او کم یافت راه محرمیت

همیشه تا عطای دو عالم / کند طبع لئیمان شاد و خرم

چنان دل با خدای عالمش یاد / که ناید از عطای عالمش یاد

سخن را از دعا دادی تمامی / بیامرز پس زبان بگشای جامی

سیه کاری مکن چون خامه خویش / بشو از چشم پر خون نامه خویش

از آن صحرا جدا و خامه طی کن / وزین سود و سواد نامه طی کن

زبان را گوشمال خامشی ده / که هست از هر چه گویی خامشی به

تمت

## ذکر خیر نام نامی مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره السامی

اصل وی از اصفهان مولدش بلده جام چنانکه خود فرموده

مولدم جام و رشحه قلمم * جرعه جام شیخ الاسلامیست * زان سبب در جریده اشعار * بدو معنی تخلصم جامیست

در عهد خویش مرجع خاص و عام بود پادشاه سلطان حسین در خدمت او کمال عقیدت داشت و نظام الدین امیر علی شیر که مصاحب پادشاه بود مطیع او و از معتقدان وی است و در مثنویات خویش ستایش بسیار فرموده تصانیف عالیه او در اکثر علوم بر صفحه روزگار یادگار است که عددش پنجاه و چهار است موافق عدد اسم وی خلاصه جناب لاتارا در فن سخنوری قدرتی بود که بتقریر نگنجد منظومات بسیار دارد و دیوان و مثنویات

### تاریخ وفاتش از امیر علی شیر

کاشف سر الهی بود جامی زان سبب * گفت تاریخ وفاتش کاشف سر اله

منه

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا * بادا هزار جان مقدس ترا فدا
مینالم از جدائی تو دمبدم چو نی * وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا

وله

احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی * که میرساند ازین نواحی نوید وصلی بجانب ما
جمال وی تو قبله جان حریم کوی تو کعبه دل * فان سجدنا الیک نسجد و ان سعینا الیک نسعی
بناز گفتی فلان کجائی چه بود حالت درین جدائی * مرضت شوقا و مت هجرا فکیف اشکو الیک شکوی

هر چه پا بست جمالست بخوبی شاهی * همه بر وجه کمالست کمالات الهی
از سبیل ملاهی و مناهی توبه * ز نقش مباهی و تباهی توبه
گاه در دل ساز و گه در دیده جا * همه در جامی هست یا بد الله
ور توبه چو هست اشتباه فعل نکوش * زین توبه که مسکینم الهی توبه

کذا در تذکره داغستانی و در لطائف نوشته که روزی مولانا در مجمع شعری میخواند

بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی * هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی * ... کری نگیده نشسته

گفت که اگر خر پیدا شود مولانا فرمود پندارم توئی روزی کسی مولانا بخانه فلانان فرستاده بود وقت طلب می گفت که ای مولانا در باغ ما ریش بابا بسیار خوب می شود فرمود که از ریش بابای ایشان بهتر است هر چند هست انگور و در متن سجاد خلی تمام داشت آنرا باسم علی

چشم تجنا ز لب شکر چهان من * مهر سکینه دل بریان من

# خاتمة الطبع

پس از زمزمه سنجی بلبل خامه بتسبیح قدیریکه بیمن افیضش ریاض سخن مالامال بهار و گل افشانی شمع قلم بتوصیف سراج منیریکه بفیض نورش محفل فصحای زمین پرانوار روشن ضمیران پاک نظر را بشری رساد و سخن سنجان با خبر را مژده باد که درین جز و زمان سعادت اقتران نظم دلاویز قصهٔ صداقت انگیز مثنوی راه حقیقت بنا مشهور به یوسف زلیخا یعنی داستان کمال عشق زلیخای با عصمت و احترام بر جمال حضرت یوسف علی نبینا و علیه الصلوة و السلام که خامهٔ دو زبان در تحریر حسنش مقطوع اللسان و ناطقهٔ انسان در تقریر وصفش بی زبان و دهان سخن نقص علیک احسن القصص برآستینش و الانسان ضعیف البنیان و را حاملۀ تحسینش و هم زنده چه جمال من نتایج فکر آسمان صیت و زمین عرش منزلت سید فصحای عجم سند شعرای عالی همم آفتاب آسمان تحقیق آسمان عالم تدقیق جامعش الب سخن زنده کن مضامین کهن مورد فیض نامتناهی مظهر صفات الهی حق گوی و حق جوی و حق آگاه عاشق صادق جناب رسالت پناه شاه اقلیم بلند نامی مولانا محمد عبد الرحمن جامی قدس سره که تعریف ذات والا صفاتش تحصیل حاصلست بحضور کمال آن مجمع الکمالات قائل مطبع لاثانی بلا اشتباه منسوب بجناب منشی نول کشور زیب سجاده صحت تمام و صفای مالا کلام حلیۀ طبع پوشید و بتاریخ بیست و یکم محرم الحرام سنه ۱۲۸۲ هجری با زیب و زینت مرتب گشته نور افزای دیدۀ اولی الابصار گردید

فقط